هو العزیز تعالی

هر کس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند
هر کس که بداند و بداند که بداند
رخش خرد از گنبد گردان بجهاند

لمحرره محمد سعید بن محمود سعید

تبدی فحارت عقول الوری — وبادت الاجل من یخلق
فاوری اوار الهوی بالقلوب — فکل القلوب له تخفق
واطرب قلب الجماد البلید — وشیم من لم یکن یعشق
امیر سرایا جیوش الملاح — فکل الملاح له فیلق
بفیه لقد حل ماء الحیوة — وانی الی رشفه شیق
جفا فقوادی استر له — ولکن دمعی دما مطلق

G/S

ابتدا نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیو تا فرقه کاهل خرقه خود را بره شاید — زناب مجمره پشمینه پوشان خرقه در آتش زن

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد می دارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم خراب از می ولی از یاد استغفر — چرا این نکته را هرگز نگردانم بمحفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

حسن تو هر دم برافروزد ز جام ما — مطرب بگو که رونق عشق شد بکام ما

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما — با نرگس تو عربده جوی و بکام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود ز نکهت زلفش مشام جان — کاید بگوش هر دمش بوی خام ما

رستم دمی بفرقه ما در ز نید و رخت — بخشد بنیم جو دو جهان را بجام ما

ای باد اگر بگذری ای جناب صبا بگذری — زنهار عرضه دار بر جانان پیام ما

تو کام ما زدی ای بعید از چه بیم داری — خشم نمیرد آنکه بیاد تو زنده شد بنام ما

تا بر نخیزد از دل و جان بیخ محبت — از ره مپیچ و از ره ما بر مگرد و مگریز

بر گرد شمع لاله رخ و زلف یار ما — ای مرغ بحث گل کمتر آ و مگو زار ما

دریای خضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق لجه بحر تو ار ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

روشن از پرتو رخسار تو هر دیده که هست — هر که شمع طلب از جمع تو بیگانه نشست

ای دل ار سایه طوبی و لب حوض و قصور — ما بدین خاک در و کوی تو خرسندیم

ازچشمِ تلوّنِ کهنه میخانه بدوه خود وحشی — خاک بر دست دریغا نه کنم سر بر کاری

ایکه بر بسته کمر از غبرت راچو کانی — محفظ خاک نگردانی مس سیرت زر را

رستم الشوم و برادرکش میخانه تو — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار بر رندان فدا باشد و در کشتی نوح — هست خاکاه با بانگ و طوفان را

از ورع خانه نکردست بدو نان مطیب — کس نکسیه کابه در آخر همه مهمان را

ماجرا کم کن و بازم بسر آن کوکه دوست — وقف نیست و هر اوهوکسی زنهار مدان را

حافظ این خرقه پشمینه بیندار بگرو — وام صد جام مغانه بکشم دوش ازان را

مصلحت گاه و گهی در خم خراب کنیم — پیش طاعت زده راه ازریا بیجا کنیم

به نسبت ببری مصلحت و تقوی را — سماع و عظ کجا نغمه رباب کجا

دلم زصومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد زدیده بخشم آب و در کنار وصال — مخوان ترکشبه کاواز دهل غلغل کجا

زروی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

ای کبوتر ما خاک آستانش سلامت — بازرویم بفرما ازین جناب کجا

سپهر بر شده پرویزنی چاه آرزوست — کجاست همدم دیرینه تا دهد ما را

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ازان ترک شیرازی سرمست آرد دلم بسامان — نشان خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده تا بر سر باده دو رکعت نماز شکر آریم — که از آب رکی بادی بکشت تخم تقوی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب — چنان بردند صبر از خانقه و خانگیان خوانین را

زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — باآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

مزار ما بکوی عشق منزلگاه رندان است — زیارت گاه خواهد شد بزیر سایه آن کوی را

نصیحتگوش کن جانا و از جان دوست تر دارم — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گر در خور اندوهی دگر گویم غمت نبود — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث سرو و گل کمتر جو و از رخ گفتگو بیشتر — که تا گل بشکفد بلبل فشاند بر تو لؤلؤ را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مده بسیار قول مطرب و می را ... ده دلا کو را بچندان خواهش آید پیشها

بشکر شکسته کانم ابی الشرط بر خیزد ... بشد و بار ننشیم آن بار خودکامه را

چو دولت هست با لب نوش و با دشمن نیش ... نیابی یار بی آزار و خصم بی ندامت را

در قلعه ملک دل بخشر خواه که لشکر ببیل ... مالک لقمه چو جوا یابد ایمن کی را

ای صبا گر بحضرت شکر زبان سلامت ... ما در نقشه ای کنم در پیش منوار را

بشکر و کیش شیراز این ره حرامت ... بخشان مروت یاد شمنان مدارا

هنگام شکر تنگی در عیش کوش و مگر ... لیکن بمیکده های دلکش گرار را

آسیمه کند جام جم آب بشکر ... تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

لعل آب و خوش ادهر دزدانه میخورش خونابه ... اشهر ان و حسی مرقبه تعبیر دارا

حافظ بگو در پرسید این خرقه مرا تو ... ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ای قصه غم دل با تو گفتن ... آخر بچه حد رسد سخن را

غم دیده ز تو دارد و دل از جان ... بازار کرد و دیده بینا فرمان شما

گر تو زین گونه زند طره مشکین بشکن ... به نوا نافه مشکین ستوران بشکن

عنبر افشان باد گلاب از می قیمان بزنم ... قصه جام مشو پیر مرو دامن بشکن

ای که در وقت تبرض همه ساله شهید ... خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا با کیان شهر خود از ما بگو ... ما کمر تا حی ستانان نکنیم جان شما

قصه ما بر یم ار لب بطرب بگشاید ... بنده شاهیم و شاخورد نعمت شما

ور دلت از خاک درخ راز چو پرسا بگذری ... گاه زین شیشه پرستان بکنی یاد ما

ای هزاران مژگان دل زار ما کشید ... زینها را بیر و بستان جان من و جان

نخجوان ابر آلوده شد از خجلت همتش مگر ... زانکه نو بر چهره آب از عرق شرمسان

با صبا همراه بفرستاد زخت کله بسته ... بود امید بشنویم از خاک بستان

بر کنند حافظ دعا بشنو و آمین بگو

روزی ما باد لب شکر فشان شما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ... که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا ... نقد نمی کند این قلب شکر خارا

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است مشکین بر لبت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشیانان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانهٔ بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گوی / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد مطرب بدست افشان و مستان پای‌کوب / غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان نیست خواب

از پی تفریح قلب و زیور حسن طرب

از خیال لطف می‌مشاطه چالاک طبع / در ضمیر پاک گل خوش می‌کند پنهان گلاب

می‌رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

می‌دمد صبح و گله بسته نقاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله

می‌چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساده پری پیکر / همچو حافظ بنوش باده ناب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی اسم و حسن مآب

از آن دهان و لبان ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مرا بود دولت ثنا گفتن جهر لب — به هر دو کون ز آزاد و بنده مطلبم

بوحش ایندل خام و بکام میرسند — بکام دل گر برسد مرغ کی بخاک خراب

صبا دمی بهمه بلکه رود حافظ — چو او فضل عمر عزیز را دریاب

خمی ز ابروی شوخ تو در کمان آورد — بقصد جان من زار ناتوان آورد

بتو نشر و عالم و بوی خوش بهم بخشد — نسانه طرح محبت نه این زمان آورد

شراب خانه و خمر لکه شد سیمین — ز آب دیده و خون جگر روان آورد

لبنگ آب بر این خرقه می زنم شاید — که پیر باز بمیخانه ام روان آورد

مرا ز دوری می دیده بر کنار آب — هوای بحر بخشم در این میان آورد

نه شرم لکه ز می توبه بشکنم گر دهر — سبو بریت صبا خاک در دهان آورد

بهشت طره مشکین را گره مزنید — صبا حکایت زلف تو در میان آورد

جهان بکام دل آنکس شود که در زمان — ملایکه بندگی خواجه جهان آورد

بلک گرشمه و ز کس بخو فردوسی کو — ز چشم صد کشور در جهان آورد

کشاکش عشق حافظ در این خرابی بود — وقست از آن شکر در مغان آورد

رو آن نسطر چشم من آشیانه توست — کرم نمای و فرود آ که خانه خانه توست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه ایست عجب زیر دام و دانه توست

دلت تو وصل کمی یابی ای حکیم اما — دوا چه سود که کل بانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — وگرنه مرد بداروی این خزانه توست

بیش مقصدم از دولت ملازمتست — ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

مزن بنیم و درهم نقد جان بهر شوخی — وگرنه این خزانه بهمه دولتخانه توست

سر عهد محبت کو نمی ملک بر فضل آرد

وشهوه حافظ شیرین سخن ترانه توست

ای همه عیب صبا بهر تو می فرستم — بنگر که از کجا بکجا می فرستم

حیف است طایر چو تو در خاکدان غم — زنهار بیشیان و وفا می فرستم

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا می فرستم

هر بامداد خیزم قافله از دعای خیر — در صحبت شمال صبا همرهست تست
تا مطربان ز شوق ادا کنند و زهره — قول و غزل بسازند و نوا خوشست تست
در مجلسی که ذکر تو خیر گفتن است — آیینه صفای دل صیقل زدست تست
تا شکر تو چه خندد ملک دعا کند — جان غریب خسته بنوای فرستت
ساقی بیاد لعل تو جامی بدور داد — باد دوام عمر گرامی در قوتست
حافظ مرو بعیش مبادا ذکر خیر تو — تعجیل کن که آب و هوا بی مروتست

خوش میشود ز ناله ما آن لطیف طبع — در هیکلی که میشود از دل مرا میت
روی تو مظهر آیینه نور الهیست — حقا چنین بود که در آن روی و خاصیت
زاهد دهم تو به ز رخ تو زهی ریا — هیچش ز خود نمیشمرم در رخ تو حیاییت
نرگس طلسم شیوه چشم تو زهی خیال — مسکین خرد که در سر و در بند نیستیاست
شب شد و صد هزار به بالا بهست شب — بازآ که روی تو چو مه آسمان نیست
در بزم حریفان اثر نور و صفاییت

تا ز میخانه و می نام و نشانی باشد — یاد ما هم بخرابات مغانی باشد
چشم بد دور که در کشور دل شاهد بخت — خوش بیارایش و با بخت جوانی باشد
چشم بگشا و بر آشفتگی حافظ بخش — تا ز هر طره ات آشفته بجانی باشد

در همه معنی زاهد در خلوت حافظ
چشم بگشا و بر آشفتگی ما بخش

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
بسر وقت خرد بین شبنمی تا پرتوی دارد — که در هر قطره صد خورشید تابان است در سویت
سواد لوح بینش نور بخش دیده ما شد — همه بیت الحزن گردد از آن روزی که ما بینم
از خاکی چو من صاحبدلی جان میکند پیدا — عجب گر کیمیا گردد بدین نادر رفع ارزیت
در رسم فنا خلقی و در عالم بقا خلقی — برافشان تا فرو ریزد هر آنچ از جان ما خیزیت
فرو بالا بهم چیزی و گردانی و پیمایی — نمی دانم چه جادویست با اینها در آمیزیت
ز بهر عمر جاوید حافظ آب زندگانی — نه آبی بود کز چشمه خضر خضرا نگیزیت

بهتری از لب لعلش نبخشیدم و برفت
امر به پیکر او سیر نمودیم و برفت

گیرد از خجلت مانیک بتینک لاله رو
بار بر بخت بد خویش رسیدیم و برفت

بسکه ما تلخی و خواری ز تحمل دیدیم
دار بر سر ز خلاص رسیدیم و برفت

غوره بودیم و له از مهر او تا نرسیدیم
دیده بر آخره چون غوره خزیدیم و برفت

شد چو جان از خم حسن ملک لب لیکن
در کفش جان مصاحب نخریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
تا در فیض بصایب رسیدیم و برفت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
لطفی بجایی رسید کم بعفو از دست

دانم که بگذرد ز سر جرم من ز داد
رحمی بر پیری و شرارت و لیکن ز دست

ما حاصلی ز بهر کوی تو باختیم
دولت نشد کسی ز چه کویت دلی بدست

چندان که گریستیم ز هجران سرشک ما
در دشت فرق چون در و دامن گشت پر ز چشت

پا لشکری ز لف تو در سر الم کشد
با زلف دلکش تو کرا همت کشت

همچو حافظ لب جانان نه بنشینم و رفت
می دهد پند و در این کار دلیری دانست

عمریست تا ز لف تو بویی شنیده ایم
زان بی سر و دشت مدتها همی دویم

دارم عجب نقش خیالت در چشم پرآب
افتاده ایم و دیده بهر رهگذر بدوخت

خط بر لب لعل پرنیان تو نبشت
با گرد لف تو پرنیان تو نوشت

تا سر لف تو در قبضه شمشاد افتاد
مدتی لقمه از غصه همی خورد افتاد

در خم لف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه نوشته در حلقه میم آزاد است

مدتی لقمه در غبغب سرو سهی است
اشهد ان لا اله الا الله گشت

زلف مشکین تو در گردش و در سر غداز
چیست طاس سر و دباغ نعیم آزاد است

دل تنگم از همه کس در هوای مونس جانان
خاک ره بیت و دیار نعیم آزاد است

همچو گردانیش خاکی شوانه بر خوانت
از سر کوی تو زان رو که غظیم آزاد است

ای پیر دو بر قالبم از عیسی دم
عکس روح است در و بر عظم رمیم آزاد است

افتاده جز حلقه قفاش بند از پای
بر در سیکده دیدم و تعظیم آزاد است

حافظ واشده و راه عجم ایمن چنان
راستکاری است و در عهده قویم آزاد است

جز آستانت نتوانم در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز از خواله گاهی نیست

یار مغان مرا نکشم از سر و چاره کنم — ماه شبسته عشق را که رو بلاهی نیست

چند از پی خلاق روم بر در تا بم — جز از در تو بجهان مسیح چاپناهی نیست

غلام زلف خوبان پیش رویم — و از شراب غرور شبم بیگاهی نیست

عهد و چو تیغ کشم بر سپند زم — و تیر مرا بجز از ناله و آهی نیست

نامه که بگذشتم بجز مرعه

بر بش در پیاز آرد و هیچ خبر از من — و در شریعت ما غیر از دین کاهی نیست

خان گشیده رواجی کو رحیم — و بیش بر بر ملاهی رو دلو خلاهی نیست

چشم و از همه بودام سلسله پیش نهم — بر از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه ملک ظفر بر لف و حاف مده

و کار را چو چنین کار بر سپاهی نیست

حاصل کار کرکس و مکس آمیخته است — بلکه بیش آمده اسباب جهان این همه نیست

از مدد و جان شرف صحبت یاران غنیمت — هم آنست و گر نه مدد و جان این همه نیست

از تنگ دلی نالد بیچاره که خرسش باش — زانکه نکند خرج جهان گر زر این همه نیست

شب در ره ظلمت بزلال خضر آسا باش — و چون نبود عمر بر آن سر در و این همه نیست

پخ روز که در زیر مرصعه و صحت داری — خوش باش با زنان و زنان با این همه نیست

برلب بجز از شط مرام ای ساقی — و هشیار و دانکه راست با جان این همه نیست

در بند بی جمع شو ره نیلاز و نزار — ظاهر را صاحب تقدیر و جهان این همه نیست

وان شب که در چمن هوای آید بکنار — و زنه بهمن عمل کار جهان این همه نیست

تا ظاهر را غم شوار غیرت بار — و زنه ز غم و غصه تا دیر مغان این همه نیست

نام مظفر قسم نیک بزرگ و لی

بیش ز این قسم بعد و نیاز این همه نیست

راهیست سلسله عشق همیشگی نایاب — اینجا خبر آنکه جان سپار چه آسان یاب

آنم که دل بعشق همی بخشم و بعد — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

در محشر و قیامت زنی و ز ایشان — غیر سلام کج بر همه کس آشکاره نیست

تا در بسیط عشق تو ان دی سپار — لیکن مشخصه در ولایت هیچ کاره نیست

ای دیده چشم اگر بتراود دیگر چنین هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

غزلش در تواریخ حافظ چنین رودی

چیزانی دلم و کم از سنگ خارا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
شب خلق در این بحر بتری نیست که نیست

نظر روی تو جانب نظر نیمه آری
سر مهر تو در این سبح سری نیست که نیست

تا به بام نشیند نسیمش ز کوی
سیه چتر از نصرم بر سکندر نیست که نیست

اشک غم گر ز عشق شوخ بلا پرچم
خجل از گوهر چون چهره اری نیست که نیست

تا دم از عشق تو هر لحظه هر جا نزنم
همه با گفته دمی همدم سحری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای شیرین فش
عرق آب و عرق آنکه شکر نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این بادیه او در خطری نیست که نیست

از تجلی رخ او خاک بر آتش زد
زیر صد شعله او خاک دلی نیست که نیست

از جهان بی‌خبرم هم ز جهان بی‌خبرند
وز نهان هیچ کس آگاه از آن نیست که نیست

مصلحتگوی شب و از پی چه در بند شد اوار
وز نه در مجلس ما را خبری نیست که نیست

نازکان را خبر عشق حرام است حرام
و بر کام در این بحر خطری نیست که نیست

غیر از این هیچ نشد حاصل ما فاطر ز نوا
در سراپرده مطربان هنری نیست که نیست

صحبت شاه و گدا بی‌خبر و بی‌ادبی است
وقت خوش باد که در صحبت ما بی‌خبری است

در نسب‌های شاهانه نشانی نشود
ور بود عیب که آن نیز نه از بی‌هنری است

ناله‌ای کز شب و کوکب نگذشت افغان است
ناله‌ای نیست که در کوکبه ما اثری است

هیچ نشنیده‌ام از بانگ تو آهنگ نوا
قصه‌ای نیست که در بحر سخا گوهری است

ریش در بازار عالم خندان شد از آنکه
شیشه‌ای نیست که در خانه ما بی‌خبری است

از رخ بی‌حجاب آن آفت دل کاهش
کاهیدن نیز در آئین کمال دگری است

حافظ ترک جهان گفته طمع نوش مکن
تا نپنداری که احوال جهان دگرگونه است

خلوت آکنده از آن صورت و حالت است
خبر کس نه از آن است بصحرا چه رسد

جامی بجز ره تو نپوید بجای ای
آخر دمی بپرس که بهر چه حاجت است

پیش تو چیست ضرر ار بسوختم
آخر سئوال کن که ز بهر چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سئوال نیست
در حضرت کریم چه حاجت چه حاجت است

محتاج قصه شکر قصه خرم بهار
چون حرص از این نعمت پیغامبر چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج تو را این چه حاجت است

آن شاه وار بارش لولاک بوی هست
لولاک هر چو هست ولا هر چه حاجت است

ایماش کرا چو لب روح بخش یار
سیراب لذت فطنه تقاضا چه حاجت است

ای هر عرب بوده که حمالا توکاریش
احباب حاضرند باعرا چه حاجت است

فطانت چشم کن و هنر خوی عیان شمع
باعرعی نزاع وحی کا چه حاجت است

امشب قمر یکه کوبه اهل خصوص شب است
یارب این یا شبروان تا زه کدام کوکب است

تا بیکهی تو قوت نار یا نم کم رسد
هر دل در حلقه ذوق کباب این لب است

سئوال از مه آبینه دار رخ دوست
تو خورشید بلند نشر فلک اسم اوست

شکسته پای نکوران تو ام کز هر طرف
صد هلال اکنون کمان حاجب ابروی غیب است

تاب خمر عاشقان کی کاشف کرم رو
در هوای لعل تو هر دو شب است

من بخلهم کو تا لب یار دو جام مل
لعل لبش معده دارد یم و ازیم بهر است

لعنه ناوک بعلت فی زخمش نمیرند
وقت جان فاطر و خنده ریز لب است

انچه آرایش هوا و عاشت همچکد
زاغ کلک من نهاد بیرده عاشا بهر است

انور انس موکب بر پشت شبا بیز زین
بسیلان کبر ایام و هموم حملت است

شکسته بهر جمعی او دلت تبلیت است
صد سلامی خشتی از بهر دان به پرست

ای سر تو بر در دلکی خوبی پیشک نعمت
پیش خاتم ز صد جم چه جلوه بخش شکست

چار بالکه در دربار کا ۰ استغنا
به پیشبان و به سلطان چه چشمداشت است

مقام امن میسر نمی شود بی رنج
بلی کجم بلا بسته از عهده است

بهت شیشه مرکبان حمالا و خشه ال باش
و نیست سر انجام هر کمال که هست

شکوه چشمی دلبر دلشکن طلبیر
بدار دش داران خواجه طرفت است

ازین بساط دو رنگی خموردت حیف — رواست خط و قبضیت چو بر سبز و چه پیست

بیار باده و اول بفشان بر ما — هوالکریم بنازد و باکباک نشست

نبات بعد تو لطف تو پیشکش آن کیه

در گفته و بخت پسر نوزدت بر است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب دوست — دست در حلقه دام همه عالم دست است

نرگس عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب بر سر بالین من آمد بنشست

سرو خرامان من آمد و بنواخت دلم — فتنه ایام شد و روبه مزاجی بدرست

عاشق مسکین چو بیند که بشکر خندند — گاو خسی بود که گردن و بالله پرست

بر و دوش و بناگوش تو دزدان غم اند — ای خواجه جز این نکته بما برنگذاشت

آنچه او ریخت به پیمانه ما نیز بدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از بابه است

مطلب طاعت و پیمان و سلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که ضمیر سخنم آینه غیب — چه کنم بر نفسم میکده بر هر چه بر است

مژده وصل تو کو طایر فرخنده پیام — کز سر کوی تو بر می‌شده بی بال و پر است

گر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بحق آن شکرستانه که چشمش سرمه می‌سازد — که بر خاکش نشاندم تا گل روید تماشا را

جهان افروز می‌خواهد رخ چون آتش و آبش — چو آن آتش بجان خریدم از آن آبش دهم جان را

حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد

بعد از این وصل تو خواهش بجزا زیبا است

زلف پرآشوب و رخ چون مه او یار کجاست — تا دل غمدیده ما بیخبر از کار کجاست

ناله زار من دلخسته بدین زار کجاست — کز غمش سینه بخون غرقه و دلدار کجاست

هر که آمد بر او شمع صفت سوخت دلی — آتش رشک تو در خرمن اغیار کجاست

ای که گفتی بکنم یاد تو گر جان بدهند — جان بدهند ار همه این است خرید

خدا چو صورت دلبر نمی‌کشد بر تست
نگار من که ز لطف خدا چنین شکر تست

ملک ز سرو و چمن لاف می‌زند که مباش
تو را چو قامت دلجوی و روی دلبر تست

نسیم کاکل چون مشک او ز باد بهار
ز کارنامهٔ چین صد نگاشته بر تست

ز آب دیدهٔ ما صد چمن بنفشه بشکفد
مرا چو سرو اگر بنگرد به چشم رحمت

ز آه سرد من ای گل مکن ز رخ تابی
که هر شکنج که بینی ز باد صرصر تست

چو نامه بر تو بخوانند عکس رخ من بین
که هر سطر ز سرشک من ای ستمگر تست

تو نیز حاجت ما گر روا نمی‌داری
روا مدار که حاجت روای دیگر تست

رفت جز تو که شنید ز شهر خواهش ما
نجد لطف تو حافظ بر و دگر تست

بر و بکار خود ای خواجه این چه فریاد است
مرا فتاده دل از دست تا ترا چه افتاده است

بگام تاختن اسب عمر بی‌خبری
نصیحتی همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفرید هست چو نیست
دقیقه‌ایست که هیچ اندر و نه افتاده است

اگر ز کعبه نوا خاست خلق شد مشغول
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

در دیده هیچ عشقم خراب کو خشم
کاسایش دو جهانم فدای یک یاد است

دل ما سنگ نیندیشد و جور یار که یارد
تو نیک بین که چندین گله از یار چرا است

بر و ضعف نه خواجه و فضل عدم حافظ
کز این طرف نه دو فضل عدم بسیار است

خشت زیر سر و صحبت خار و سبو بالین است
ساقی بادت که بسی این و آن بالین است

هر دم خشتی و دمی با غم شادی بودن
کس ز راز دو جهان این دم و آن بالین است

چون غم عشق بسی بود و بسی خواهد بود
غمگسار دل غمگین من این بالین است

مغز آب زندگی و روضه ارم
خط طرف جوی یار و خم شکر بالین است

سرو و گل هر دو چو از زمزمه پیله دادند
ما سر ما بسته که در صحبت ایشان این است

راز دو عالم که چه داند فلک خمکش
این همه غرقاب در این کاه و بالین است

سهو و خطا بنده اگر بخت رهنمای
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

نالهٔ شبگیر کثیر و حافظ بیچاره خموش
تا دم صبح نه خوشست کردگار چیست

هم از این خشت سر شهر و بخشیم بالیست
حال هجر از تو چه داند که چه بیدار چیست

مردم همه ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دیده چو آمد در دلکش حالت

همچو کشور همه خوبان ز پی غمزه کش — گرچه از شیوه گری هر همه را قابلیت

ای که آشفته ی بی برگم در همه شهر — وه که در کار رعونت چه عجب اهلیت

هر از نیم نبشت سیه در حق هر فرد — وه دران تو بریدن چه خوش استیدلات

مژده ما که ز بر ما گذری خط بفرس — نیست خیر مگر دلبر وه مبارک بادت

کوه لاله وه فسر قت چه جلگ شد

حافظ حشمه ز ما نه نشیر خمر نا ات

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است — بیا که چنگ مخور می مقتب ستیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ فتاد — بهش باش و دلایم فشه که نگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — وه چو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشویم خرقه ها باری — وه چم دریغ در و روزگار پرهیز است

چو پیر شد پر دیزیش خمر خوش ان — وه ریزه باش سر کسری و تاج پرویز است

مجو عیش خوش از روزگار کش سپهر — وه صاف این سر خم جمله درد و تهیز است

عراق وه پسر کرد شعر خوش حافظ — بیا و نوبت بغداد و وقت تبریز است

یار ب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه بر اندازد و بیرونم برد — تا دگر عشوه ی آن طره ی مستانه کیست

باده لعل شکر خای طرب زا — راح روح و روضه غمزه پیمانه کیست

وه که صبحدم این شمع معلق بر تو — بازپرسید غریبان که در این لانه کیست

هر که سیمین بر و فرخنده و معشوق نشد — وه مه نازک او مایل فرزانه کیست

یار ب این شاه و شکن نا بخ مهر افروز — در یکتای که و گوهر یگانه کیست

گفتم آه از هوس دیوانه حافظ هیهات

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بلبل بسبل اگر بهشت سر ما ریس ست — ما و عاشق زاریم و کار ما زاری ست

در کنج قفس و نسیمی و نوبهاری ست — چه جای دم فرو بستن ما ناچاری ست

پیاله وه زکفم نگذاشت جامه ی زرق — وه که جام غرورم و نام ما هشیاری ست

خیال لعبت نوبخش نه نگار ماست ‌ ‌ ‌ در نیسله رهش طوق عیاری است

لطیفه ایست نهانی و عشق ازان خیزد ‌ ‌ و نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال پاره نه روی است و چشم و خال و خط ‌ ‌ هزار نکته درین کار و بار دلداری است

نه بسته لذت و توبه جمالیا مرنیش ‌ ‌ ه توبه وقت تمکن از عاشقان نکوکاری است

برآشتا نوشکفت توان رسید آری ‌ ‌ عروج بر فلک سروری بهشواری است

بزنگه طوطیک بنیم نخرنه ‌ ‌ قبای اطلس آنکس ه از هنر عاری است

سحر نکشه و صبشر بخواب بدیدم ‌ ‌ زهی مبارک خواب و بهپنداری است

الشر بادیسیاراد چشتم کن فظ

ه رستگاری جاویه در کم ازاری است

لب سیراب نجوشه نه لب یاری است ‌ ‌ از پی دیزه راد و لغو جان نگاری است

شرم از اهل چشم نه بیشبر و شهان کاری است ‌ ‌ هر که مدعی عشق او دیده و در نظاری است

طبیه عطر کمک و دارچ عنبر فاشش ‌ ‌ فیض کشیه زهر عشر عطر زمی است

بند طابع چشم ه درین قحط وفا ‌ ‌ عشق لبز نوا مرد وفادار زمی است

باغبان پنج نسیم روز خوش میران ‌ ‌ کاب بکزار تو از آنک چو گلف زمی است

شربت قند و گلاب از لب یارم زمود ‌ ‌ نرگس آنکه بچشمت مژ بیمار زمی است

ساربان خرشب بردولنا مبر کین سرکوی ‌ ‌ شاه هلاهی است و شهر لکه دلدار زمی است

آنکه در طرز غزل کشه بنظم آرخوش

یا بشیرین سخن از لب گفت زمی است

روزگاری است دلم دلبر جانان دین می است ‌ ‌ غم این کارش طاعت غلطین می است

دین کی بهر بچشم جهان بین می است ‌ ‌ دین کی بهر بچشم جهان بین می است

یا رمی باشن ه زین فلک دنیث بهر ‌ ‌ ازمه رمی تو دشک چو پروین می است

تا ملاعش و تسلیم نخ نقش دارد ‌ ‌ عشق لاور و نیاز هیبت و تمکین می است

دولت فقر فنا بخش ارزشان دارد ‌ ‌ لیکن کرامت سبب قلت و مکین می است

دلعظ از خشمت پرویز دیگر قصه مخوان ‌ ‌ دلبش چرعه کش خسرو شیرین می است

یارب این خیمه بقا نور زیاد که کیست ‌ ‌ که بناش که سلطان زهد دین می است

حافظا چهره شمع که برافروخت چنین / شمع رخسار سیه چرده شیرین من است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندین عجب نیست / چون من درین دیار هزارت غریب هست

هر چند دورم از تو و دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد / آن خواجه درد نیست دگر نی طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر و آب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم قصه عجیب و حدیث غریب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان

شعر رندانه گفتنم هوس است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از آن راز توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن خودش لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق نتانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز خود این کار نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

بلی کسی که هوای کلی گزیده رواست | دری دگر زدن از بهر چیست بیهوده است

بر آستانه مینای نه هوا که روا هیچ | ز فیض جام جم اسرار ما فکنده داشت

نشانه خسرو شاهی ز لعل جو مکسب | ز سر مهندسی عالم در این حکمه داشت

دوای عاقبت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ و مذهب و عاقل که نکته داشت

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | ز مهر جام جم از نقش خاک لا داشت

دلم ز زلف کسر شکنان نجوست بجان | چرا که شیفته این ترک مدعی دانست

ز دست نرگس طلاق سحر فسان چشم | چنان گریست که ناهید دیده و مه داشت

خدنگ غمزه او لب جام و خصم سپاه | هلال پیشه و ماه چارصد داشت

مهندسی مرتبه شاهدی نه رو آنجا | نمونه ز خم طاق ابروی که داشت

حدیث حافظ و ساغر نکته ایست نهان | چه جای صحبت نااهل بایدش داشت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | نهان ز چشم هنرمندش و لیکن دان

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب پرسش و چرخ از چه شد بدین پرخاش | دگر ز نیکی اختر نشانه پیدا نیست

در این خرابه که کار پلنگ و خشت و خار است | چراغ مصطفوی با شرار بولهبی راست

بدین خرد که تو داری ره طریق مبر | چرا که مصطبه ابوالوفا و پای خمی راست

جمال دختر رز نور چشم ما ست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبری راست

دوای درد خود اکنون ز دانش و منع مجو | که درد عاشق صافی ضمیر شیشه صفا راست

یار دبستان حافظ همه اوصاف حمیدهاست

مگر که بحر سخن دانی زیم بشر راست

نگر که دیده ز آرامگاه نیسان یافت | من و شراب فروش بخشی و یار حور سرشت

نگار چیست که تا ناف سلطنت امروز | خجسته بادت و بر مکه کعبه دولت

چو همت تو ز دریای بخت سیرابست | نه عارف است و نه شیفته خرید و نه زاهد بهشت

وفا مجوی ز دلبستگان که در بر تو | شمع همچو صبحه آمد فروز و زد چراغ کشت

بر عمارت صد گنج و ایمنی خراب | بر نهر مراد است و از خاک بار خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت فرهست | که آنچه آست از تقدیر بر سر نوشت

قرم در بیغ مدار از جفا ناحافظ — اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

خیال رهرو و در هر طریق همرهماست — نسیم عمر تو دریاب تا چه جانب ازکه ماست
برغم مدعیانیکه منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
بپرس از سپهر شکرخا تو چه پیکر یه — هزار طیف مصور شمایل در چه ماست
اگر بزلف دراز دست ما نرسید — نه بیخ پریشان روزی کوته ماست
بیا جب در خلوت اگر بکوی — فلک بگوشه نشینان خاص درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه مجوب است — همیشه در نظر خاطرات و همره ماست

دری در نتی و زهری کشای بر حافظ

و سالک مشتاق در چرخ مهر ماست

بگنج خانه دوحی قدیم و خرقه نخست — دو نوبر دم صبحم دعا رحال درست
شراب خانگی و ترانه چنگی — زلوح سینه نیاز است نقش مهر نخست
بجز معامله و فیض هیچ شکسته نبست — که با شکستگان ارزد بصد هزار درست

خاتم نجرا به کنم ترا مرشد عشق — حوالتم نجلالت که رهنورد است
دل طمع مبر از زلف پر شکنین خیت — چو لاف عشق فضی سر بار چاپ چیت
رود مدارد با علم آهنی کوبند — دخواجه خاتم جم با گرد و بار نخیت

مرنج حافظ واز دیبار خاطر جمع

کنه بیچه شاه چو این نکته است

بیا بارگاه خسرو زنگ در شهار داشت — دلدار این بر بگ و نوا خوش از بهار داشت
هشتم در عیش و صل این نغمه دلپذیر است — هشت بهشت صله عشق بر این کار داشت
یار اگر نشست با بیت جایز عمر عرض — بهشت هر کجا که بود از گرد این غار داشت
در بین که هیچ نیاز راز ما چین داشت — خرم دلی که از نیستان نخجیر جو بوار داشت
خیره نا برفلک نرسد شاهش جز این نیست — لیس بهمه بشر عجب از که بشر کار داشت
ار کمر به پر عشق فکر نبود ملکش — شیخ صنعان خرقه در بهن خانه خمار داشت
وقت آن شهید فقه بر حشر و در انصار عشق — ذکر تسبیح ملک در رشته نار داشت
چشم حافظ زیام قصر این چرخ بر شت — شیه جنات تجری تحتها الانهار داشت

ساقیا پیار بادهٔ ماهیسایم رفت — در ده قدح و همسر فرزانم رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمریکه بیخصیر مهالعر و جام رفت

درتاب توبه چند تو ای سرو ماهرخ — مرده عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن ای نگار که نرانم ز پیش خود — در عرصه خیال که آنه کرام رفت

برلب لگه جرعه جامی بیار سد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دارا که مصطبه بود حیات از تو نرسید — تا پی از نسیم تو اش در دشام رفت

زاهد غرور در دشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز ببر از سلام رفت

بنشد دلی که بود مراد صرف بادهٔ ش — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که یاد باد
کم گشته راه شیر نیکنام رفت

لشکر غم بر کجا حمله از بر بارش — لا به حظ دیده که از اله خط رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین — لشکر داغ ما ثبت ه از دیده چه رفت

بر شمع رفت از آذر آهم در محشر — لشکر ه از آن جگر ریش بیرون رفت

دارا رخ تو تا بشدم از دیده چشم — سیلاب بشر آمد و طوفان بلا رفت

از یار شدایم چو آهم ب هجران — در دیده بانیم چو از رفت دارا رفت

احرام چه بندیم چو این قبله نه اینجاست — در سر چه کشیم چو از مرده صفا رفت

دل رفت و صبا شد بر عیار تو از آن رفت — عمری رفت و عمر هم همه در کار و بار تو رفت

در رفت طبیب از سر حیرت چو چلا دید — هیهات که رنج تو ز درمان شفا رفت

ای دولت بیدار بیا کز تو مرا دید
نازم شب و امید کزین دار فنا رفت

از رفت زلف مشکبت خط یاد رفت — دل از رهنمای عشق شما بر ما جفا یاد رفت

کز دلم از غمزه دلدار بر بود برد — در میان بی جانان و جانان ما جدا یاد رفت

در طریقت رنجش خاطر یاران مپسند — هر که در ت سلامت که بسی خوش جفا یاد رفت

عشق با بر خاطر محتشم با به ایر تاب آرد — کز ملالی بود بود و دو خط یاد رفت

از نخ چون ملالت با به ایر آمد و با — خوش میان مهتشم با ما جدا یاد رفت

برق عشق از خرمن هستی ما خوشه سوخت — جوش ۰ کاهش کز بر که کاه یاد رفت

عیب حافظ کو نکند در غزل و نقش رقم — تا نپندارد کس از خود هنری در نظم

ای شاه قدر دل شکسته مپسند — کاین قلب بسی ز سکه دارد قیمت
خواهم شدن از دیده بدین غصه چو جوی — کاغم دل و جان ببرد آب حیات
راه و رسم عشاق تو از چشم خماری — پیداست از این شیوه که مستان ترا
در دلشده نیست پیرهن را نه بهانه — لانه شه آمرزش و توشه پرهوا
تا در ره ما پرده چه آیین رهد ایدل — با زلف سیاهت صنم شب ملاقات
ای قصر دل افروز که منزلگه قدسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که می‌رسدی — پیداست که فریاد رس عقده گشایی
تیری و نوری بر دلم از غمزه خطاش — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
راهی است پر آشوبه در این ادیه اندوه — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامی است و از خانه بگیرد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

چه لطف بود که ناگه ز گوشه قلمت — حقوق خدمت ما عرض کرد پیش کرمت
بنوک خامه قسم کلک سلام مرا — دگر ز خانه مدار این سیاه بی‌رقمت
بگویم ار همه پیل بسر هوا گیری — دگر ز جای مجنبان بسوی هیچ دگر قلمت
چه باک هجر اگر از خاک ما بسازد خشت — دگر ز بهر وصالت کنند خام لبنت
ز خاک ما دل اگر کوزه گر دگر سازد — دگر ز لاله بجوشد ز خاک گلشن غمت
ز آب خاک من اشک ما چه غم دارد — همی دهند شراب خضر ز جام جمت
صبا ز زلف تو با هر کسی چه می‌راند — دگر بگو که ما را در این حرم چه رقمت
دلم ز غیب دگر گشت خیر مشتاقان — بشارتی که ز آن شاه آورد بکرمت
همیشه وقت تو ای عندلیب خوش نفس باد — دگر ز جای عنان تخته تا نه بر چمنت
حلاوتی نبود مگر دل بشکرآن ترشی — دگر ز حال تو بر هم نخورد در سخنت

یکی گریست تو خوشتر بخند و حافظ
مکن دگر که بر این عمر

ای غایب از نظر که ز جای سیاه چیست — جانم بشوق روی تو بر لب دگر است

تا داغ نقش بندگیش بر جبین خاک — بر درگهی ز دولت روزم مبارکست

محراب ابروان نگارا تو سجده گه — دست دعا برآرم و در گفتم ارکست

گر با تو یک نفس بمراد دلم دمی — صد کوه غم چو کاه بنیروی یک تکست

خواهم ز پیش سرو قدت اشک خونفشان — پنداری این سرشک روان در سرشک رکست

سیمین تنا بدام زر آری شکار را — کاین دانه بر بساط دل عاشقان رکست

خونم بریخت و زخم همی گفت خلق را — مشتی بزیر غمزه خنجر گذار کست

صید حرم آن نیست که اندازد از کمین — صیدی که او فتاده بدام نظر کست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه زهد و فضل — شد فاتحه بکش و خود بسم الله رکست

ساقیا لطف کن و چشمه نوشین بخش — وانگهی روز عید بر کف ما نه درخش

در شگفتم ز دین همت عالی تو خواجه — بر کرانش ز خم نیلی و بر چشم مه درخش

شاکر و صابر و درویش و قناعت پیشه — جای غم نیست بدین ملک که نخجوان بهشت است

شکر ایزد که ازین بار بسی بار خجالت — بگشادیم و مرادی دگر اندوخته یافت

چشم بد دور کزین طرفه خرامان بازآمد — طالع نامور و دولت بیدار زدرست

حافظ اردولت مدد صحبت لبشکر نوخ

ورنه طوفان نوح از دو لبش بگذشته است

شنیده ام سخن خوش که پرنیان گفت — فلان بیاید و آید مرا و جان گفت

حدیث هیچ قدیمی نه خوش و دلبر گفت — که تا بوست و دلارام در کنار نگفت

مرا غمی است که گفتن ز پیش یار خوش است — وگرنه هیچ پریشان تر از پریشان گفت

فغان ز آینه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران چه زود زان گفت

بیا که قصر دو در کشت که پرسیمه و چشم — بیک حدیث ز عفو و جرم چندان گفت

مرا مقام نصیحت مکن از آنکه مگر — دلم ز حلقه آن زلف و دام لرزان گفت

که بیا مرغ که چه پرجمله و رزد — وانچنان بشل مرا بسیلی هجران گفت

بعشوه گفت که این زال ترک خوان بگذار — نوا دهد که این زال ترک دستان گفت

غم کهن بمی لعل خصمه دفع کنید — وشحنه خشک لبست پیر دهقان گفت

مژده ای دل که مبشر ز پی باد صبا
می رسد خسرو خوبان ز در از در درآ

گفت حافظ گله از طالع خود کم کن و رو
مژده ای بخت که آن یار سفر کرده رسید

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم و بلی
هیچ عاشق سخن سخت معشوق نگفت

گفتم این مژده بگوش دل محزون برسد
گفت آن یار کزو گشته است گرفتار شگفت

گفتم آن یار کجا رفت که آید به برت
گفت آن یار سفر کرده و تا باز نیامد نشکفت

گفتم آن یار چو پیمان نشکست از که نشست
گفت آن یار که بنشست ز پیمان برخاست

ان جامه که رنگ او ریا باشد — دلش لطف کجا تحمل دردش کند

دشمن چو ز کینه تیر بر من زند — دانم که ز بهر دوست دارد سپرش

یارب مگر این دلم ز بند غم تو — آزاد شود که بند بند است سرش

با غمزه و خال و خط چه حاجت که مرا — عیسی دمی و خضر پی و ملک سیرش

هر سرو قدی که بر مه و خورشید — چون تو نرسد بلند و زیبا نظرش

زنهار ز لعل شکرین و لب نوش — کو پاره کند ز خنده دل شکرش

زین قصه هزار نکته بر لب دارم — کو نکته شناس تا بگویم هنرش

حافظ تو از این عمارت که آخر ویرانی است

تعویذ کن که شعر تو آرد بدین درش

دیری که یار غمزه جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگر که دل چو منی بیش تر نداشت — کافکند دوست دوش و غمش تا سحر نداشت

بر نخل بخت میوه مرادم نیامد و — کز نخل یار سایه لطفی مگر نداشت

با این همه هر آنکه نه خوار و ریش شد از او — هر جا که دشمنی است کش مختصر نداشت

خسرو وقت و نوبت دنیا و آخرش — اردشت دلو و صبح غم از بهر سر نداشت

ساقی بیا که باده ما را عزیز کرد — آنکه ز ما ملک و ز چنین جام جم بداد

هر ذره در که راه بجایم در آشیان نزد — سیمرغ بین و از دو سرا همتم بداد

حافظ بیا تو کز سر صدق و سلامت دعا

امشب خبر نبود و هنر نیز هم نداد

این نسیم سحر آرامگهی یار کجاست — تا نثار قدمش جان عزیز از بدنم

شاه ترکان ورد ما ای وای بر دل ریش ما — آشنا طرف کلاه و عهد و پیمان با که بست

هر که آن یوسف گل پیرهن اندر بر کرد — دامنش بوی گل و دست زلیخا بگرفت

انگشت شهادت ابدی بشکناد — ملکه ها بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجا بیم و ملامت تو کجا کار کجاست

عقد دیوانه شکن سلسله مشکین کو — دل نا گوشه نشین بهر دل آزار کجاست

بامدادان که ز میخانه برون آید مست — عیش در پای و می و شاهد و یار همه هست

دلم از دوری یار و صحبت نااهلان خون شد — یار تا کی بود این فرقت و این خانه خمار کجاست

عاشق شوریده را در غم هجر تو بسوخت — صبح پیری تو که تسکین غم عاشق خونخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان ز چشمم برفت یار عزیز — کنار رودخانه من همچو رود جیحون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

غمت تا در دلم ماوا گرفته است — چو زلفینت سرم سودا گرفته است

لب چون آتشش

لب چون آتشش آب حیات است — ز آبش آتش اندر ما گرفته است

همای همتم عمری است کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ و لالا گرفته است

چو ما در سایه الطاف اوییم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو قباپوش

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در لعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم بر او نظرم چون هست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

چو شمع صبح چو من شب بسحر خواهد شد
مرو بخت چو پروانه تا صبح پا منشست

باز آمده باز آید عمر شده حافظ
هر چند نیاید باز عمریکه برفت از دست

خوابت نبرد ز چشم فتان تو چه خبرت
تاب از زلف پریشان تو چه خبرت

از لعل شیرین لبان من چه میگیرم
ان شکر کز خندهٔ لبهای تو چه خبرت

چشمهٔ آب حیوانست دهان لعل
بر لب جانپرور تنگ لبان تو چه خبرت

جانبرداری تو بارادهٔ ما نیست
در کمان ناوک مژگان تو چه خبرت

مسلمانان بغم دل واندوه دراند
ای بیدل این ناله و افغان تو چه خبرت

عشرتی هست بکوی طرب انگیز بیا
ای که از کنج قفس کرده فغان تو چه خبرت

درد عشق از حد گذشت ای دل بیا تا چاره ای
حافظ این حیله نگنجد با تو چه خبرت

الفتی نیست که در میکده ما نیست
نغمهٔ نیست که چون زمزمهٔ ما نیست

شرح شکنج زلف خم اندر خم جانان
نکته ایست که هر گوشه بر او قصه دراز است

قصهٔ ما همه بیهوده و خط طرفه بیانی
زان لب شیرین و خط طرفه بیانی

بوی خوشی هیچ ز جایی نرسید
تا نبرد مژده بر زلف تو بادی

از قبله ابروی تو در غیب نمازند
ما بنده چنین تا چه کند امر امامی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

از شمع بپرسید در سوز و گداز
کز عاشق بیدل چه کشیدی بجز این

اگر بطف بخواند حکایت انصاف است
وگر بقهر براند در نه ما اطاعت ماست

نیازمند تو گفتن نه مرد انصاف است
چرا که وصف تو هر فهم را نه اوصاف است

بچشم عشق تو لعل چو می دلبر را
در نور طلعت خوبان ز ما فاق آفاق است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
در این مقام مقالات کشف الکشاف است

عدو که شحنهٔ حافظ طمع کند در شعر
همان صیاد ما هی در صدف خطاست

چو شبنمی نخرامد بباغ دل مگو که خطاست
نسیم سلسله جنبان نه جان من خط ماست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

بسینه من خسته همی ندانم کیست / که من خموشم و او در خروش و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کارها بنواست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / اگر بباده بشویید حق بدست شماست

نخفته‌ام ز خیالی که پخته‌ام شب و روز / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

از آن پدر بمغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش مطرب ما / که عمر رفت و دماغم هنوز پر سوداست

مرا بکار جهان هیچ التفات نبود / رخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست

از آن زمانه که بحافظ رسید صوت چیست
فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

خم زلف تو کفر و دام دین است / ز کارستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمی است علم عشق هیهات / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

چگویم وصف آن چشمی که او را / بخون من کمینی اندر کمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید زاهد / مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید عشق ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

هزار خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده از خانه ارادت رفت

بر طلب نیمشبی کشف کرد سالک راه / رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیاد معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب هدایت رفت

تو بامداد بطرز دگر برآمده / وظیفه می دوشینی مگر زیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده کوش / بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بنزد خلق چو عنقا قیاس کار مگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما کرده عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زر دزد و بوریا باف است

خموش حافظ ازین گفته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من چه باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

در مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب / هاچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرین عالم با اوست / چشم مسکین لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان جهان است که خاتم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / گشت ما را دو عیسی مریم با اوست

روی خوبست کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرده خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است / سر این نکته شد رهزن آدم با اوست

حافظ از مغ بچه مستعدیت کرامی دارش زانکه بخشش بس روح مکرم با اوست

بسلامی از زمی تو ای بار خواب بیش چه دهی دلفریب تو بعض دعوای بیش
در دو چشم مست تو هشیار کس نیز گر کرشمه تصور چشت بخواب بیش
بزهر که بشکرم بفرستی تو بسلامت بکل نرمیده ام از غمت خراب بیش
هر که بریست عشق تو نکشته روز حشر رو را در لحد بسوال و حجت بیش

حافظ چو زر بموته در شاهوار تاب بیش
عاشق نباشد انکه چو زر در حساب بیش

بیرم حشر سر می کاندر سر پا میرست سرو حشر میخرامی پیش بالا میرست
گفته بودی که بپرسش بدهی حشر مرا حشر تقاضا میکند پیش تقاضا میرست
عاشق درد پرور و محمورم بت ساده لاک تو خرامان شو و پیش قد و بالا میرست
ای که عمری شده تا بوم از در کار تو تو نگاهی کن و در پیش چشم پیدا میرست
گفتی از لعل لبت هم دردی بخشم هم دوا کاو پیش آرد و کو پیش مداوا میرست

حافظ

حشر خلقان سیر می چشم بر از قدر تو دارم امید در خیالت که وفا میرست
ار چه جانی فقط امید ز خلق و صلت نیست ای همه جا بی خوش پیش همه جا میرست

رونما میکند و عید امد و دلها بر جوشت می بیا تا بخوشی آمد و می با بر جوشت
توبه زاهد فروش از مکر اینجا بشکست وقت شادی و طرب کردن از ایام خوشت
پیر مزرعت کشی از نکسر و چنگ ایا جنه ایمن چه عیبت ار نکنی خوی از پنجه خوشت
با خود یکه دران آینه صبح بیا بنجه بهتر از زهد فروشی و در این رویت
مانده محو لبت یا هم و حرفانی قانع انکه در عالم سرت بر بن قول گوشت
حافظ از چشم و چو لا بکذر و دلی خوش دار تو دگر کشف چه حاجت تو خود چشم و خوشت

سر از لوت بار مستان خمر میرست دهی چه بر بسا میر هوار لوت اوست
نظر مرست بزم اگر چه از نمه دمست نهالم آینه در تماشا نیخ دوست
دمی با غم بسر بردن نه عالم دهر بشادی می بیا کین یکدم عمر توبه توست

نه من بسوگش انبر پیر زنم کوزم و بس — ب سر آنکه دیرین کار رفاه خاک بوست

مرکوشا نه بعنبر زلف عنبر فشان ترا — وز باغ غالیه سایت و عنبر بوست

نثار رهی تو هر یک مژه و خم است — فدای قد تو هر سر مویی بر بالا بوست

بخ تو در نظر آمد مرا تو خواهی باش — چو لاله خاک تو در قعر خاک نوست

نشان نا طقه در شرح شوق تو لال است — چه جای حلک بریده زبان چه بد و کوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هجر است
وه داغ هجر از ازل این چنین لاله خو بوست

نمی رود سوی وصل از دیار دوست — آنکه حرز جانم از خط تو نسخه بست

دل دارش بر ده و جیب همی درم — زین بقعه قلب جانش کو تا نثار دوست

شکر خدا که آمد دلبخت کارساز — تا جان بود آرزوست همه کامیار دوست

لعل نگار من ز آرای نسیم یافت — زلف بنفشه خاک رهش را غبار دوست

سیر سپهر دون ز سر راه جو شیار — در گوشه بر چو جان عزیزم کنار دوست

گر باد هشته هر دو جهان بر هم نفد

تا هم دو آستانه نیابد سر نیاز — تا خواب خوش بر آرد بوی از مزار دوست

دشمن قوی بقصد خطا کرد من زنه چه باک
مشفقه ایرا که نیم مژه شمار دوست

مرجای سبک پیشانی ز بوده نهان است — تا کم نخلی از سر رغبت فدای نام دوست

والله رشید است ایام چو پیش بلبل دستان — طوطی طبع من زهر شکر دلارام دوست

زلف او دام دوست دانه خال او — زان بلا دانه و شاکه ام در دام دوست

سر زنش بر نکیرد ار بشکنم — هاله که چنین در ازل چنبر خط جام دوست

میل من نیست بصلاح و قصد ایمنی فراق — ترک کام خود کرفتم تا بلابد کام دوست

کر صبر دست کشم ور دیده پوشم چون بود — خاک سیاهی کز شرف کفش ازو آرام دوست

حافظ اندر دهر سوزی و پی درمان مرو
زانکه درمانه نیرزد دو جهان یک موی دوست

دین ما نه ز فسق و ریا از خلق است — سر ما ی سرب و سفینه غزل است

جریده رو که کرکاه عافیت تنگ است — یا له کیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز پا بخطا در جهان نه بلوم دنبس — ملامت علما هم ز علم بی عملی است

بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی بقاست

دلم امید فراوان بوصل دوست نهاد — ولی چه سود که دوران نه بر مراد دلست

بگیر جرعه و رندی کن و خصومت کم کن — که صد چو بنجل تاثیر زهره و جوزاست

بهیچ دور نخواهد نشست بهمنیار رش
چنین که حافظ ما هست تا بود زنده است

تنم بگوشه میخانه طاعتم مقبول — دعای پیر مغان ورد صبحگاهی ماست

ز پادشاه و گدا عارغم سجده الله — لوای خاک در دوست اشیانه ماست

ز آتشی که بجان همچو شمع روشن ماست — فروزنده خورشید تیغه کاوه ماست

مگر بگیتی اصلا خیمه بر نکنم ورنه — رسیدنم ز زر دولت نه ز رسم و راه ماست

مرا که آرزوی تو بهتر از سلطنت است — دل جوو و جفای تو غرو و جاه ماست

کنون که گرچه بنجوا حشیار رحافظ
تو بر طریق ادب باش کو گناه ماست

کل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بگدایان ده و غلام است

تا شمع میبارید و درین جمع دمادم — در مجلس ما رسم دولت تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بیروی تو بر میکده لذام حرام است

در مجلس ما عطر مبیز کز نفس ما را — هر گوشه ز گیسوی خوشش بوی مشام است

میخوار و سرگشته و رندیم و نظرباز — آنست که چشم ز همه عیب بشام است

گفتم همه بر قول نی و مطرب و چنگ است — چشم همه بر لعل لب و گوشه جام است

از چاشنی شکر مگو پسچ و ز شکر — زان روکه مرا لعل لبش شیرین کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همسود ما عمل گنج ضربات تمام است

حافظ منشین بی می و معشوق غمانه
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — هم چه گیرد حق چنان کاو هست را گاه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا صبا بازی رخسار پری خواهد نسیم را نیز — غیر شطرنج زنان را جای در خرگاه نیست

چتر این شاه بلند اختر سایه بر فرقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب این چه قادر حکمت است
کس همه رخم نهان است و حجاب آه نیست

صاحب دیوان ما گو دیده از خواب خوش
کار بیدردان چنین آشفته و آگاه نیست

هر که آمد گو بیا و هر چه خواهد گو بخواه
دارد و گیر حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر درش هر نقش کاری می‌کنند از بهر چیست
خود فروشان را که می‌بینی فروشان راه نیست

ای که بیت الحزن را بهر چه داری یاد
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده بر خلق و لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ را هرگاه هست و گاه نیست

حافظ از ره مرو سخن بشنو که عاشق را
عاشق و رندی و مستی ننگ و نام و جاه نیست

باغ مرا چه حاجب سرو و سمن بورزد
شمشاد بی‌پر و دم از که کمتر است

ای ناز نین چه صنعم تو چه مذهب است کرشمه
یک خنجر حلال تر از شیر مادر است

چشم نقش غم زدوده بنه پیش شراب خواره
از آستانه هر نقش که برخواست تشخیص که دیده مدار و معتبر است

دولت درین سرا و سعادت درین در است

دردا که بی‌تو دل همه غم‌ها بسر برد
با یار خوش‌دلی که غم دل نمی‌خورد

دی وعده داد و دوش هم در سر شراب شد
امروز تا چگونه برآرد شب چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی شنوم نامکرر است

بیرون ز راه بادیه گر آن نسیم
عیش یکی است گو بخلاف طریق باش و گو بر است

تا از می خودت نکنی خرقه طلب
با پیشه یکی است رودی مقصد و رست

دل را که آینه صفات است صیقلی
با آب باده بنشین الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی که طلعتش
کس میوه‌ای چو مهر و وفا در جهان نداشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
ور نه با خلق نکویی بخطا هیچ نوشت

فرد اگر نیکم و گر بد تو برو دفتر ما
هر که آن در خور عقل است در آن عاقبت کار نوشت

تا ندیدم مکن از لعل تو قصه لطف ازل
قصه ما بسر زلف تو خواهد که گذشت

هر کس طالب یاری چه بسا یار بدست
همه جا خانه نقش است چه بیهده چه کنشت

تسلیم فرمان تو میکنده ۴
مرغی که نخورد دانه منعم آن مرغ وحشت

فرصتی نیست که از خلوت تقوی برود
پیرم نیز بشد با بر از دولت بخت

گر نهالی همه نیت ز بی نیکی نهاد
در سرشتم همه نیت ز بی بدکرشت

بر عدم نکته مگر خواجه در روز ازل
تو چه دانا قلم صنع بنابت چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
با غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظ روز ازل گر بکف آری جامی
بیکدم از کف خلایق بزمین نتوان هشت

زان یار دلنوازم شکریست بشکایت
گر نکته دان عشق بخشد بشنو بحکایت

پا محتسب چو دشنام از هر دو سو فرو کوفت
یارب مباد کس را محتاج پادشاهی

بیدل که دل بکس نداد جز بسیم و زر
ای کاکلت کمند بتان چین و آفتاب

در نقطه دهان تو پیدا نمیشود
سرها بریده پیش پای جرم و پا جنایت

چشمت بغمزه مارا خنجر همی بسینه
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

در آنشب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه بود دانی آن گوشک هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کسی نبست
کش صد هزار منزل بیش است زین بدایت

هان تا طریق همت کز تو بدان رسند
جز از فتیت چیز دگر نشمرند غایت

ای آفتاب خوبان میسوز دل تا نروم
یک ذره رحم بنمای در سایه عنایت

غیبت روا مدار از خوبان شهر خاطر
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یارب بسی نگذرد که یارم بسلامت
باز آید و برافتد از چشم من ملامت

خاک سر کوی یار بر گونه بیارید
تا چشم جهان بین نکند خاطر ما را آفت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست تو امام بستم کن
فردا که شوم خاک چه حاجت بمرمت

درویش مکن ناله ز شمشیر جهان سوز
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در حلقه زنان آتش رخسار بر افروخته
بر سنگ زند کوشه محراب بلامت

عاشق که ز هجران و جفا نالد و ننالم
پیداست که از لطف تو دارد همه رحمت

تو که نکند دست ز زلف تو حافظ
چسته شد این سلسله تا روز قیامت

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
پایهٔ تمکین همت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی یافت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

بنده آصف

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
دیده باشی که هم از غیرت درویشانست

هر که او آب حیات ابدی میطلبد
منبعش خاک در خلوت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تراست
سیم و زر در کنف دولت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعایی جویند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات و دعایند ولی
سبب بندگی حضرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی و خدمت درویشانست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از دست خوبان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریف

داد مسکینان بگیر ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام حیران و نالان الغیاث

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث — کفر زلفت برده ایمان الغیاث

ما همه مستیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

ما ز گریه غرقه در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — غیر لعلت نیست درمان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنه‌ها افتاده در جان الغیاث

همچو گل اندر خم زلفین تو — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش

مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

و چشم مست

و چشم مست تو بر هم زن خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو صفحه رخ روز — سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چگونه بسته بمویی میان و قامت را — قدی چو سرو و میانی چو موی و ساعد عاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابد — چو از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ندارد لعل لبت بوسه بصد تلبیس — نیافته دل من کام ازو بصد الحاح

بود ز دیده مرا در کنار دریایی — که آشنا نشود در میان آن ملاح

بست که آب حیاتست و قوت روح است — وجود خاکی ما را ازوست قوت و راح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذلک الافلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوی دگر — ز رند عاشق مجنون کسی نجسته فلاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمان دو ابرو و تیر غمزه نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار وصال کین دم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش دهند شام و صباح

کدام خدمت شایسته آمد از من مست

دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صباح رواح

به بوی تو حافظ بتی بروز آورد

که بشکفد گل بختش ز فالق الاصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد

چو حافظ چاکر هندوی فرخ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بهوای قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست / هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگهی معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید

یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر از بلبل این باغ بپرسید که من / ناله می شنوم تا نفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر

یار دارد سر آزردن حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیشگاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چکار باز آید

سرشک من بزند موج در کنار چو بحر / اگر میان دیم در کنار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل من / خیالش آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که درین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دیگر نوبهار باز آید

ز نقش سرو قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدستت نگار باز آید

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

پیش رویی و طرب بیزیر طاق سپهر — پرین شب نه غم از دل برد توانا کو

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — وقتش چو نسیم سحر تلاف کرد

بغرم حصه عیش تو قه حی — وگو اگر کنی از نیض تو توانا کو

پیاده چاره ز فرق حضور و نظم امور — فیض بخشی او پی بصره توانا کو

حجاب پاره ز راز دلت بپرده دلی — غبار روی بشان تا نظر توانا کو

تو گر سر طبیعت نیروی پیروان — کجا بکبر حقیت کنز توانا کرد

گر آید در میخانه طرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی خاک بر توانا کو

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابد — چو شمع خنده زنان ترک سر توانا

اگر نصیحت شاه نه شنید حافظ
شب اله طریقت کنند تلاف کرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر این شمع و وصل پروانه — که تا دمیدن صبح دگر کسی نرساند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو گل بباده بشویم خرقه ها ز ریا — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت نفس نمیزند — دریغ هیچ مقامی دمم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور غم سر آمد غم هم نخواهد ماند

مرو بمجلس جمشید کاین فسانه ازین — پیاله و خط و جام جم نخواهد ماند

تو ای که بر در دویش بارگاه آری — مخور فریب زر و کنج و درم نخواهد ماند

ز خوان دهر دلا این قدر طمع کم کن — که این کرم نکند هیچ کس نخواهد ماند

بر آستان طرب سر نه همچو حافظ — گر از برای دل خود غم نخواهد ماند

ز مهر یار جانا طمع مبر حافظ
وگرنه جور و جفا بر تو هم نخواهد ماند

هنوز وقت سحر خرگهی بیارایند — و از برای طلب صبحدم بپایند

بیا که رونق این کارگاه کم نشود — اگر چه بانگ بر آید که کاروان بروید

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بکوش تا ننهی دل بر این رباط خراب

بیا که ترک فلک خوان روزگار بسی — بناز پروردش و آخر بخاک در فکند

بیا که تخت سلیمان بباد داد بباد — و یا بخاتم او کس نمی خرد بجوی

بیا که آب رخ لاله و گل بخواهد برد — بسی که همچو من و تو بخاک خواهد شد

بیا که بر سر تربت چو بگذری حافظ — ز سوز سینه بسی بر دل کباب بینی

بهر آن روی مرا آینه وصفی خاک — در آنجا خبر از عشوه ذاتم دادند

فرّ اگر کاه مرا کشتم و مغبم چه عجب — مستحق بودم و این‌ها بر کوتم ملامت نه

هاتف آن بزد در بن شعله این رمز ملا — در بر بلبل جور و جفا صبر و ثباتم ملامت نه

همت عالی الفتش سحر خیزان بود — در نبد غم لایم نخفتم ملامت نه

شکر شکن شوند کرنه طوطیان هند — در نگارش شیرین حکایتم دلجوئیست

چاکه رایت منصور بام چرخ رسید — نویر فتح و ظفر رایت همه رسید

حجاب بخت رهی طارم سپهر حریست — حمایت عدل بفرّ یار خواه رسید

سپهر دارید و لکنون زنده که ماه آنست — جهان بکام من خسته دل رسد آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد بأوج جاه رسید

ز قاف تا بقاف این نگین شهانیم — فرستاده‌ها بدرگاه شه رسید

بلاغت سلامه دولت ابو منصور محمد شکر — بلوکبوز که مهری دین پناه رسید

صبا بگوی چه بر سرم در این غم عشق — ز آتش دل سوزان دلخواه رسید

رشوق روی تو شرح هر برین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بر پرکاه رسید

مرو بخواب بی حافظ بارگاه قبول

زمین ز درد شب و درس بی‌گناه رسید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پرواز سرم باز آید

دارم امید بر این آستان چو باد سحر — برق لطف ز رخش از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — همتش هر نگهی کز کرمم باز آید

کس نبود که ز پیام سلامت بزند — که بیایم و مدد نوشدرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — نوبهر جانب بچه کار دیگرم باز آید

جوانهم از سر عشق شد پیران عزیز — شاید ار باز نیابم خبرم باز آید

هاتف ار مژده جمعیت و شکر خواب دهد — ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

از رهت سر ننهم حافظ بی‌چشم و رخ

همتی بلکه بسلامت ز درم باز آید

هر کجا ای تو لبی سرخ تبسم میکرد — بنگر در سر تو زیره چه میکرد

از جفای فلک و غصه‌ها دارم — بر شم پیرهن صبر قبا کرده

از ضعیفی و بخوابش می‌آیم من — چرخ هلالیت در آتش ناهی کرده

مبلغ طبع من از دولت گلزار خوش — در حکایت ز پا برگ و نوا نیکو

بهوادار یت ای سرو قد لاله عذار — بسر دل آشفته و سر گشته چها نیکو

دل حافظ چو مهر تو بر گرفتم

در مذلت دمبدم نیکو

کارم ز دست چرخ بسامان نمی‌رسد — خونشد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

پر پاره نمی‌کنم از اشک و آه و اشک — تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

بر خاک گور دست تظلم همی‌گزم — تا آب دیده‌ام بگریبان نمی‌رسد

میرم بر آستانش تو زان بی‌خصد ولی — پای بوسلاح چاره که دستم نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمیرد ز دل برون — از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

یعقوب را ز دیده چو خون رفت شد سپید — داود ان ز حسرت کنعان نمی‌رسد

از خجلت اهل جبل نگویم رسیده‌ام — جز راه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

از دست برد جور زمان فغان ترا

این غصه بس و دست بجانان نمی‌رسد

میثم در شهر نگاری همه ایام ببرد — بخشم ایار شود چشم از نخچیر ببرد

لوحر یفی خشن و بی‌سرت و پیشر کش — عاشق خسته زدنیام تمنا ببرد

رهزن دهر حریفی‌ست شو ایمن از و — دگر امروز نبرده‌ست بفردا ببرد

باغبانا رخوان بجرت همی‌پیچم — آه از آن روز که بادت سوی یغما ببرد

غلم و فضل و جمال و دلم جمع آورد — رستم آن زلف سر کش که نه‌پیما ببرد

سحر با بنفشه پهلو زند فارغ باش — سا مری کیست که از دیده تضا ببرد

راه عشق از چه لکنیم که کار آسان است — هر که دانسته رود صرفه ز غوغا ببرد

منه از دست سبک عشق ازین جا ببرد

حافظ از جان طمع ببند غره مستانه یار

خانه از غیر بپرداز سبک تا ببرد

رستم و رنگ و غم باده در شو — دین نه از بهر سبکبار عالم شو

لوحه سنگ لحد شو در مقام صبر — آرمی شو ولیک بی صبر شو

خواهم شرمنده پیکه و کنار و جو گو — از دست غم خلاص مرا بی بدر شو

ایدل دمی بساز و خور غم که عاقبت — این شام هم بسر شود و آخر سحر شو

از هر کرانه تبر دعا کالیم روان — شاید که کران میانه بکار کر شو

از چیست حرمان تو در گشت روزگار — از پرتو لطف شامل خاک زر شو

در شکنج سیر تم از نخوت فیض — یارب بدان گله که کریم معتبر شو

صد نقش غیر حسن بیاورد مانی — مطبوع طبع هیچ صاحب نظر نشو

این سرکشی و نکته کاج و صنوبرست — سرها بر آستانه او خاک در شو

این سرکشی و در سر و بلندی توست — کی با تو راست گردد ما در کمر شو

ایدل دمی بیاد لدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که دمی بی خبر شو

روزی اگر غمی رسد اندر شکار دل — رو شکر گزار باش که ارزنده تر شو

حافظ چو نامه سر دلبر بر قست
دم در کش ار نه همدم بی بال و پر شو

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فروشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه چشمش مست — کسی نگفت که دوست از برای ما ببرد

دلا ز ظلمات مرو و خضر راه مباش — سیاه کاسه چه داند که آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز همدمک بیقرار ما ببرد

طبیب عشق منم باده خور و ران مجنون — که این عقیده شیخ خطا ببرد

بوحشت حافظ و کس حال او نپرسد و کس — مگر نسیم بیاری خود ترا ببرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از تشنه کامان لب دریا میکرد

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — از کیمیای مهر تو هم زر شد و هم گل

در حشر چشم دل قوی بدان روی باز شد — کز روی او بروز جزا باز میکنم

نقش امید ما چو جهان بی ثبات بود — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

این همه شعبده با عقل چو میکرد آغاز ... ساحران را همه در دیده بباید بافتن

چشم آن یار چو کرشمه بر ما انداخت ... جرعه‌ش آن بود که بر خاک سیه میریزد

آنکه چون غنچه پر از لعل و گهر دارد لب ... ورق خاطر ازین نکته محشر میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ... دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این وصف چو آنجا ببرند از پی تو ... گفت حافظ گله از فتنه نباید میکرد

دیدمش خرم و خندان قدحی باده بدست ... و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

دوش از زلف تو با هر سر مویی سخنی ... تا سحر گوش دل ما همه بر هیچ نکرد

آن شب این قصه که از زلف تو در حلقه زدند ... هر سر موی بگوشم سخنی دیگر کرد

ساقیا جام بده آنکه غم ما ببرد ... و آن چه جامست که هر دم غمی دیگر دارد

آنکه چون غنچه پر از لعل و گهر دارد لب ... ورق خاطر ازین نکته محشر میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ... دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این وصف چو آنجا ببرند از پی تو ... گفت حافظ گله از فتنه نباید میکرد

سحر عبیر حکایت بباد صبا کرد ... و حسن روی تو با ماه و چها کرد

از آن زنگ زلف و خم چوگان او دل ... در آنجا که بخشش بخواهد ستد آنجا کرد

غلام همت آنم که زیر سایه زین ... و کاخ چرخ بپردازد و بنا کرد

من از آن خانه که هستم همه نقش و طرب ... و با من آنچه کرد آن آشنا کرد

ز آرزوی آن لب و دندان چو نار و نبات ... در آرزو لب و دندانم چنان کرد

هزار بلبل مسکین در افغان ... شغب در میان بانگ و صدا کرد

خوشش باد نسیم بهشتگاهی ... و در دشت نشینان را رها کرد

شتاب می‌کشید از روی شسته ... ز بند قبا غنچه وا کرد

وفا از که جوئی که در عهد ما ... جهان این بنا را چنین بی‌بنا کرد

بشارت بر بهای می فروشان

حافظ توبه از زهد و ریا کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد ... که بوی باده و این جامه از کجا آورد

بیا و راه نشین طریق ما بگزین ... که در میانه غول است تا کرا آورد

تو نیز ای پیک آرزو راه سحر گیر — و مرغ نغمه سرای خویش نوازش آورد

رسید آن مه که بینی بی نجم و بی باد — بغفلت خاک را بخشش آب تخم مهر آورد

مسیح بخشنده ای باد مبارک دم است — وخامه طرب انگیز که شکرش شب آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — ز باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است — برار سرمه بسپ آهو و دارو آورد

مبر پرغم ما زمی مرنج ارشیخ — چرا که عهد تو لوکی وادی یا آورد

بشکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که بباغ بنگاله می برند

فلک غلامی حافظ کنند و بوسه دهد — گر او بجای بزرگان نهد بدین سخنان سر

که ای بنجه بر دولت شاه زور آور

دیرم بخواب بخشد و بستم پیاله بود — تعبیر رفت کار و بدولت حواله بود

سرمست دوش بودم و عهد شکسته بود — توبه مرا بدست شراب دو ساله بود

آن شب قدر که بخت من از بخت بهتر است — در حیرتم که تا سحر از بهر چه ناله بود

از دست بعد بود هجوم غمت غمم — وان شب سیاه آمد و بس در چاره بود

برستان سیکده خوش میخورم مدام — روزی مبادم خواهش کرم این نواله بود

بر طرف کامشم گذر افتاد و خوش بخت — لازم وکار مرغ چو هم آشیانه بود

هر کس نگشت محرم رخسان کامجند — در سیکده زبار بانکسب ان لله بود

نالان همو لوحه بینوا همیردم — کاسبای کار مرغ از آه ناله بود

لب تشنه شد حمد که خورشید شیر گیر — پیش بروز معرکه کمتر غاله بود

دیرم که شعر دلکش حافظ بدست رود

یک بیت از آن صفحه بدو صد خزانه بود

شعری که در خیال تو بر افروخته بود — تا کی بازه ها غم که بر آخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عاشق که سپند رخ خوبان نبود — آتش مهر بر این کار بر افروخته بود

لعل گفتار شیرین تو نمکدان دل — در هر شعله از بهر بر افروخته بود

آنچه سیمرغ کند آرزو بشم میدیم — در نهادش نظر من همه سوخته بود

دل بی خویش بلعب آمد و با مه بگریخت — لله الحمد که ملعب آمد و با مه بگریخت

یار مفروش بدنیا و بسی سود نکرد / آنکه یوسف زر ناصره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوز ای حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دلم از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودمی / دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشا بند قبا یا بگشا دیده من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
گر جهان میشود و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

ای که وقتی نکشیده است دلت جانب ما / تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

دیده اندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

در زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که در قلب چه سان خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی هر مشکلی بود

بگردابی گر افتادم ز دیده / بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد یار مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یا رب منزلی بود

هنر پاکیزه چون عیسی مسیحا کش بود — زخم محرومان ترکیبش مداوا کش بود

بر نیامد بر لبش هرگز حدیث آرزو — وقتی کاردان کاتا بود

سر نشد در وصل خوبان چون چنگ — در ادای فضل ادبی صامت بود

ملا هاشم تعلیم نخوان کرد — مه پیشم نکته هر خط بود

غم نشسته سالار هر بلا یاد — رفیق کاردانی کاتا بود

نکو دیگر که حافظ نکته دانش

وه ما دیریم محکم عاشق بود

قتل این خسته شبگیر تو تقدیر نبود — ورنه هر صبح ازین بر چمن تو تقصیر نبود

نی دیوانه چو زلف تو رهائی کمتر — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یارب این آینه حسن تو چه جوهر دارد — که دران آه تلاقوت تاثیر نبود

سر حیرت بسر دیده ها درکردم — چو نشان تو در ماه و مهر یک پیر نبود

تا زمین نرگست در چمن ما نرست — محشر از نشر تو در عالم تصویر نبود

تا ملک هیچ صبا باز بکویت نرسید — صاحب حشر چو از نامه شبگیر نبود

ان کشیدم ز تو داری تپش محرم و چشم — جز فغان چه خورم از دست تو تدبیر نبود

ایتی بود غذاب آمد و هجران پیدست

که بر سیمکش صاحب نقیر نبود

خستگان را چو طلب باشد و تسلیم نبود — رکوتیه اد کمی شرط مروت نبود

ناچیز از تو پسندیم و تو خود پسندی — انچه در دهر لباب مروت نبود

خیره ان دیده که آتش بتو در زه عشق — تیر این نیست که در دشمن محبت نبود

دولت از فقر همایون طلب و سایه بزن — زانکه با زاغ و زغن شیوه شهپر نبود

خیر طهارت بجو و چهره دشمن نه بخاک — بهتر خیر در انسانه وعصمت نبود

گر نه از نیکه همت صلح عجم عجم — شیخ مالکش در دمو معه همت نبود

حسن تو کو در نظر ریشه تقوی چه زنم — ان مبالاکه هر دکاری دولت نبود

حافظ علم و ادب دارد و در حبس حسن

هر کرا این دو بلا نیست صحبت نبود

هر سیکه یارب بحر چه شغله بود — وحبش شاهروه و شمع و شغله بود

مریض عشق کز حرف و صوت مستغنیست — بناله و فغانی از خروش و غلغله نیست

مگیس کز دم از نیشم جاه زنه بگریزم — هزار اسب چو خود سازیش در کله نیست

دل از ذکر گشته بیاد بشکر نیست دل — تا ساغری نبخشیم از نرگسیه نیست

مباش شیفته زراهی حبس خجل میرود — و زاری هر سه دقیقی وقت شسته نیست

زاحترام نظر سعد در رهت رقصش — بیان ماه و نوع یار فرم مقابله نیست

زبان یاره دربان در دفتر دشت

فغانکه وقت مروت چه شد که صبحه نیست

نگیرد جام در بحر کاه بلغ فشانی آنچه نیست — ز راب ساقی سرانجام دو مذاق فشانی نیست

از سر تمنی دگر بشاهر عهد شباب — رحمتی نخواستم لیکن طلاق فشانی نیست

در مقامات طریقت بی کلویم سیر — عاشق را با نظر بازی فراق فشانی نیست

ساقیا جامی و نامم ده که در میخانه — هوا عاشق و شیدا و در شفاق فشانی نیست

شعر ری بستم و یکرم که شیرین آرزوست — عاقبت و صبر از خسرو شیرین فشانی نیست

ای معلم قصه فرهاد شیرین باز گو — در شکر خواب عسل جز هم و دشنام نیست

طایر فکرش هر دم بدامی دیگر نشست

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

نمی‌دهد صنما بوسه‌ای و می‌ترسم — که خاطرت بخراشد حکایت ما را

ز بیم غارت چشمش همی خونین زارم کرد — ولی نمیدانست آخر این غایه دعوی را

دو ابروی تو محرابست و قصه‌ی عشقت — در و دیوار شهر بخوانند این معما را

زرشک نازک یارب ز بر ما هوا سیدار — دم هر ناله‌ی کز من برآید تا رسی آواز

بقول مطرب و ساقی برقص آرد همی‌یکه — ازین سالوس و زین تلبیس مستغنی نمی‌بینم

سرار نخشب خاور طرازی لطف حسان بود — اگر نه سحر بیفروزد دگر ناری نماند

غلام لاله و چنار آن پسر کرشمه‌ساز — بشیوه هم طلسمی بر سر بهار نهاد

خوشا دلی که بلطف و عنایت ازلی — بدوزد بر سر دوزاد خصم اژدرها

عجب سیدی شدم و پشت فاخته بام و پنه

ولی بخیر گذشت و دوم بحمد الله

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و عقل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وه ازان ناز و تنعم که درین محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو از چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشینی بودی و مست / آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / دل ازین گوشه پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان آن و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مهی من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر / هم با سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره عشق / بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

نی وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

در شب زم خم ابروی تو یاد آمد — حالتی رفت و محراب بنفسه یاد آمد
از غم آنکس طمع صبر و دل و هش مکنید — کان ستمگر که تو دیدی همه بر باد آمد
یاد صهبا نشد و مرغ چمن مست شده — همدم عاشق و کار به بیداد آمد
بلبل بیهوش از اصناع جهان خاموشم — شاهد آورد و نمک و باده بهم شاد آمد
ارغوان سر ز هزاران خجلت نکند تمنای — جمله نازپرداران که دلاد آمد
دلفریبان نیازند همه زیور بستند — و ابر بهمن جمن فرادان آمد
زیر بارند درختان ز تعلق دارند — ای خوشا آنکه ز بار غم ازلو آمد

سطری از کشته خاطر غم آباد کجوان

تا بکریم و رغبه رحم یاد آمد

صحرا و دشت پر لاله و یاسمین آمد — شکوفه بر سر و افسر خسرو شیرین آمد
قمری و کبک و دیر خوشخوان بخروش — تا به بینی و نگارت بچه آیین آمد
خیمه گاه بنفشه و جوشن نارنج کشی — در صحرا چون آهن مشکین آمد
ژاله آب بر خ سوسن و گلنار آورد — نالهٔ زار ز سر عاشق مسکین آمد

مرغ دل با بر بهار خواره کمانی ابر و دیدار — ابر بگریست بر مکان باشد و خوش این آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — دیگرم دل از آن آشفته دلین آمد
رسم بر مهر و سلام چو به آرایش بار — ز به کیش برسم و سنبد و نسرین آمد

بیت بیت که خاطر شنید از بلبل

غنچه فرش بزمگاه ریاحین آمد

هش از بانگ تصنیف یک شاخ ترانه آمد — ز خضرت سلیمان و لشکر ز رانه آمد
خاک بجوها از آب بیدمشک کنند — و ز نسیم سحری دلها ز وقت عمارت آمد
عیب همیش ز نهار از خود دمی آنچه — پس کشیخ پاک دامن بهزیارت آمد
این شرح پایان نهایت ز حسن و لعبت — یک حرف از هزار از نسی از هزار ز آمد
امروز جای هر کس بیدار خوش ز نخچیر — کانها همیشه فردوز اندر صدارت آمد
برخاست جوم و حشر محراب آسمان است — همت نگر که موسی اندر حجارت آمد
از چشم و خشر ابریل ایران خوشه دار — کانها جاله در کفشان با غم غارت آمد
دریاب همیشه او دریاب و قت دریاب — ان ای نیا نکشیده و قت بکارت آمد

نقال محفل اهل ذوق
شاه نخ شهر افیقه
شیخ شیبانیه

نقال دوم از محفل
شیخ دوم از شیخوان

الصحبة و حفظ فیض رشحه و رحواره کان مختصر الطاف بهر سبحانه آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوشخبر از سلسله سبا باز آمد
برگشای ای مرغ سحر نغمه داودی سر کز سلیمان هوس ملک سبا باز آمد
لاله بی باده چشید از اجل جام بدست داغ می داشت بدل بر سر آن باز آمد
عارفی گوله گذ فهم سخن می شنود تا بپرسند چه اورد و چه انباز آمد
حاصلی کرد همی بخت مرا باید گفت کاشنایی بدر خانه ما باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس اب بگریست تا بخود دلم آواز درا باز آمد

گریه بی بهر نشستیم و گنه ها بشست
لطف ایزد چو بصیقل گر زنگار آمد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد هزار خرقه صوفی بنوش آمد
هوا بسبزه بنفشه گشت و باد غالیه سای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
شراب لاله چنان بر فروخت جام بلور که غنچه غوطه بخون در لباس پوش آمد

بوی بهبودی ز خاک کوی یار آید همی
وین سحر از هر دری بهر دلم آید همی

زان صبا کز منزل جانان گذر دارد همی بر مشامم هر زمان بوی دگر دارد همی
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی دور چون با عاشقان روی و سر دارد همی
مرغ صبح از بهر بیداری همی نالد بباغ ما ز بهر خواب بی خبران حذر دارد همی
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سرپیاله بپوشان که خرقه پیش نظر دارد

ز خاک پسته بینی تا میر حوض و فواره
مگر دستی ز دریا بهر جانش بر آید

چو آفتاب بر آید ز مشرق سیاره بر آید از همه اطراف نعره یا لثارات
نسیم در سر گل بشکند فلاله سنبل چو ارغوان چمن بر کشد علاله یا لثارات
زده ز چرخ گردون فلک طمع بتوان کرد که بی ملاحت صد غصه میشود لله یا لثارات
ز کشت چون نوح نبی صبر در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسر دل شوران شب صبح کوه بر صحرا بوجه خلق و اینکار ریخ حوالله یا لثارات
بجای شب چراغ نه ز شقایق داغ و شمع ز پیش اصید سر اله یا لثارات
نسیم نصد تو کرد بگذرد بتربت حافظ ز خاک کابدش صد هزار اله یا لثارات

اگر بطره مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع می کنند از عشق / من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بآن امید / که حلقه زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین / که هر چه هست در آیینه روی بنماید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت زندگی من ببر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مگر ورنی / بهیچ وجه دگر کارگر نمی آید

حکایت دل ما هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / از آن غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شصت صدق گشاده هزار تیر دعا / ولی چه شود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

گفتم غم تو دارم گفت غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفت اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفت ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم بر خیالت راه نظر ببندم / گفت اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی یار خیزد / گفت خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا که بنده‌گی کن تا بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا دو شب رواست این از راه دیگر

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان سرگرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به هرزه پی و معشوق عمر می‌گذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بآب روشن

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همینکه ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بیا بمیکده و وضع حاجبم می‌بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

بیار رو نظری کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام و شیخ و سجاده می‌کشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را طهارت کرد

نشان اهل محبت ز جان حافظ جوی
اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

غزلیات حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
آغاز مکر با فلک حقه باز کرد

باز ای حریف شبگیر پرده در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنا عنان بتافت
دیگر بمیوه آمد و آغاز ناز کرد

این طرب که از ذکر تو در مجلس صفا است
آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه سپهر از پی تزویر و ساز کرد

وین مفلسی بهل که نه مخصوص زر پرست
عشقی بر مرد دل در معنی فراز کرد

فرمان کشیک خانه چو بر نام حق زدند
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام که رفتی ز دست باز
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را ز فیض بادهٔ صافی نیاز کرد

دل از ما برد و در غم خود مبتلا نکرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر با یار دوش در قصد جانم
خیالش لطف‌ها با من گران کرد

چو نرگس لاله غرق خون بخاکم
دریغا هر کسی او سرگران کرد

کی گویم وه با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان زیبا رخ خوش خنده شمع
صبا احوالی گریه در بیان کرد

صبا با کیسوان دارش چه نسبت
دو دل شبها بدین قصد جان کرد

میان جمع یارانش بگفتار
دو چشم پر خمارش کار جان کرد

عدو بر جان حافظ آن نکردی
دو تیر چشم او بر ابرو کمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمودم
ایشقدر هست که تقصیر قضا نتوان کرد

دام هر جا که نهد دانهٔ دل غم ما بردست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش مشک فشان زلف شبرنگ بخواند
نسبت جمع بهم پیر و صبا نتوان کرد

سرو بالای من اندر نظر آید بسرای
چه عجب جامه جان نیز قبا نتوان کرد

غیر تم کشت و محبوب جمالی کس نکرد — روز و شب عربده با خلق خدا توان کرد

نظر پاک تو بر رخ جانان دیدنست — ور در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

شکایت غم تو در حوصله ما نگنجد — حال ما نیست که بر بیگانه شرح حال توان کرد

بجز از بردن رنج محبت حافظ
طاعت بیغرض تو در هیچ مذهب نتوان کرد

هر بامداد از تو بمستوری کرد — شرم بر محتسب و کار بمستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقی پاک کشید — تا مبادا خرفی رخ چو او اوری کرد

جای آنست اگر عقد دلش بگشاید — دختر رز چنین کس همه مستوری کرد

خرقه تا بر دو ایدال دگر مطرب عشق — رقص کنان زد و تر بر سر مخموری کرد

نشکفد از گل سیرابم و نیش بخلد — مرغ خوشخوان طرب از بر بلبل نوری کرد

نه بعشوه آب ز چشم و رخ خود شست چو گل — آنچه با خرقه ما کرد گل انگوری کرد

حافظ از ناله کم آی که از دست مده — زانکه عشق تو دل ما همه رنجوری کرد

عرض ما بود دل ما نیم در سر عرض دگری کرد

لایقند رمز عشق ملوکید خوشنویر — مشکل حکایتی است تقریر میکنند

ما از رخ تو در شده مغرور صد فریب — تا خود رخ که چه پیش پذیر میکنند

تا حسن عشق در دل عشاق پیر نیز — مشق جوان و زیرکش سیر میکنند

جز قلب پیر و طبع خراش حاصل دهر نیست — باطل در این خیال چه اکسیری میکنند

بوشش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید — خوبان چه وزن این متاع حقیر میکنند

فرخ بجمله استعمال میکند بثبات دهر — این کارخانه ایست که تغییر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می ده درشح و حافظ و صوفی بوجد و حال
چندین نکته نغز که تقریر میکنند

تا رخ خاک پای تو بوسه گه کسان شود — تا به کجا رسد که بفرمان رسد کسی

دردم بهشته بر طبق نهاده عرضه کرد — باغی ز خرمه غلیش دلکش تر از بهشت

چشم حسن عاقبت بر همه کس دراندازد — آن به کار خود بغایت دانا بود

مفوقه چشم بشاب نوخ دلبر کشد — هر کس حکایتی بمقدار خود کنند

ترسم که این حکایت ما در عجم برد — حسبالحال خویش تأثر آورند

همچو شب سیاهش و دود آه عاشقی — اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالا در این بچه بسی فتنه میرود — تا آسمان این بچه بر آشوب چه کنند

می خور و هند کن و ز مخالفان مگذر — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پرهیز و آه از دل بوی یوسفم — ترسم برآورد نفس غیورش قفا کنند

بگذر بکعبه سیکده تا زمره حضور — اوقات خود بهتر ازین صرف دعا کنند

پنهان ز اهل زهد بخوانی و صوفیان — خیز نهان بمیکده کز بهر ما کنند

حافظ حرام و مسل میز شعر
شاه از کرم الثفات بما کنند

شاه هر آن که دلبری زان کند — ناله ما زار خسته در آن کند

هر که از آن خ نگر بشکفد — گر خاشش چه زرگ کند

عاشقان را هر دمی عالمی است — هر چه فرمان تو باشد آن کند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

یار ما چون ساز و آغاز سماع / قدسیان از عرش رقصان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره / این حکایتها که از طوفان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

اصل کل وصل است لیکن اهل راز / عیشها در گوشه هجران کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان / مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو شمعت نور دل تابان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برده پی / گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند

گفتم صنم پرست مشو

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسانکه دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به لبه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسوی حجله میرود / گفتا آن زمانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بچین زلف سیه چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بمیکده کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بشارت اگر رسد ز کسی — وگرنه هر ستمی کز تو آشکارا نیست

تو دستگیر شو ای خضر پی چشمهٔ فیض — که من ز پای فتادم ز راه میروم و همی

ز دولتم ز لقا دل امید وصل بریست — ولی چه سود که بر بخت خویش خلقی نیست

ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دیدن
که کس نه در دو جهان آشنای ما نیست

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور غم چو بسر آمد نوبت طرب است

بشیر دولت و اقبال و محتسب باده — رقیب عزت و توفیق و مطرب طرب است

ز زلف عنبر فشان تا بگشت طرهٔ یار — دلم ز دست بشد کان ز اتفاقات شب است

بجز اراقت باده بر آن نه چاره که باد — بگرد عارض گلگون او بنفشه زیب است

بهر کرشمه که چشمش بخون ما کوشید — هزار جان حزین را بیک نظر بخرید

ز چشم لعل رمانی چو میخورد خونم — ز دیده راز نهانی چو میشنید بگوید

سرشک گوشه گیر از چه در بلا بندد — رخ مهر از چه بخون جگران نگردانند

هوای دولت عشاق اگر نه سهل بدست — ز فکر آنکه در آنند پر دلان نشدند

چو منصور از مراد آنکه بر دار نه برآید
بر این درگاه حافظ را چو میخواهند میرانند

هر که شب مجلس ما رفت و حریف دگران
دانکه این نکته نه از کبر و منی گفت آنجا

اگر از پهلوی ما دولت بیدار برفت
شکر ایزد که نه بیگانه پس پرده بخفت

صوفی ما نبود ره نه از آن روی که هست
دلق ما بود در خانه خمار بماند

در حجاب تو چنان صورت چین حیرانست
کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

هر سر مو ز تنم با تو سخن گفتن هست
آن چه در وسع من آید ز که گفتار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

محتسب شیخ شد و فسخ خود آسان بگرفت
دین نهان در دل ما بین که چه دشوار بماند

با حریفان ز کرامات مسیحا نکشد دوشنه
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

دست بیدار و چو چشم تو کز در نرسی
شیوهٔ فتنه گری تا صف دیار بماند

خرد دلم کان ز ازل تا به ابد عاشق تست
جاهلی نکشیدم و در این کار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان میپوشید
وه که در رهن می و مطرب شد و زنار بماند

خرقه و سبحه ز کرامت گرو شد دگ بار
جام ما بود که آلوده بخون جگر بماند

بشد آنکه نقش مدحت حافظ روزی
شاه باز آید و جاوید کرم یار بماند

بطای دل ره در سیکده آب نیست — که ره از کار فرو بسته مانیک نیست

اگر از بهر دل زاهد خویش نبود — دل قوی دار که از بهر خدا آن هم هست

بصفای دل رندان و صبوحی زدگان — بسر دوشیزه صباح دعا گو بشنید

نامه تعزیت دختر رز بر خوانند — تا حریفان همه خون از مژه ها پاک کنید

گیسوی چنگ ببرید و برگ می بانگ — تا همه خیمه گان زلف چو تا پاک کنید

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا پاک کنید

حافظ این خرقه آلوده بمی بفروشی
وین قدح را ز پی صحبت اهل کشف بنید

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم و لعنهم دیگران چنان دانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

عهد و پیمان صبوری و دل آرام مجوی — کاین همه نقش عجب در پس پرده دانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستی هجر انند

صبر و آرام ز ما گوش مدار ای همدم — که ز ما رفت همین ها و دگر نتوانند

وصف رخسار تو خورشید ز حیرت بگداخت — وز درین آینه صاحب نظران حیرانند

مژگان چشم سیاه تو پی مورد کار — وز نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

ای شه آن آبله از لاله بیابان بنشان — هر کجا خرقه پشمینه بود بر رانند

گر به زهد همه کس راه بدار الملک برند — عشق و دیوانگی کوهر هر به نثار افشانند

مفتیانیم و هوا داری می و مطرب دارم — وای اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

نگاه دار زنه ی حافظ تنگ دل خسته
دیو بگریزد از آن خانه که قرآن خوانند

حشر بیرم و ملایک در بینی نه نفونه — کل آنکه بر شد و بر پیمانه نفونه

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت — با من خاکنشین مست و مستانه نفونه

لشکر غم بارلاش شوخ و شکست — قرعه فال بنام من دیوانه نفونه

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه نفونه

شرکر آمیزد و میان من و او صلح افتاد — هیچیان رقص کنان ساغر شکرانه نفونه

ما بصد خرمن پندار ز خاکی بزدیم — چیزی آمد بکنار آنچه پسندار سیکدانه نفونه

مگه عشق دل کشته نشینان خبر کرد — همسایه آنگاه بر عاشق خانه زد نه

آتش این آه شرر شعله آه خشک دلان شمع — آتش آتش در خرمن پرواز نغمه

یک مصرع فطانکته از زخم اندیشه بقاش

تا سر زلف سخن را بقلم شانه بغداد

بر سر آنم که ز دست برایم — وقت بکاری زنم و غصه سر آید

صوت دلکش صاحب اغیار — دیو چو پرفن رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلم ظلمت دارالست — نور ز خورشید خواه بوکه برآید

بر در ارباب همت دنیا — چند نشینی و خوبه کی بر آید

صاحب وطن یا متاع تو نیست — تا که قبول افتد و که در نظر آید

ترک گدایی مکن و گنج نیابی — از نظر اهل ره روکه در گذر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه و آخر — باغ شود سبز و مرغ گل بهر آید

نغمه حافظ درین سرا و عجب نیست

هر که بیند نه رود شعر بخواند آید

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

ابر و آزاری و در راه با نوروزی زید — وه چه میخواره هم مست و ملنگی زید

شاه هر قلعه و دژ هر شرسی کز پی او — ای فلک این شرس را بر سر راهی نگزید

قحط جود است آرزوی خط سبز تو مباد — ابله دلقد از بهای خرقه میباید خرید

حاجی

دلبری کز چاشنی در عالم زهری زد کلک — جامه در نیلک نامیزد ملک پیدا درید

این لطایف گر ز طبع تو من نگفتم دگفت — دین لطافت دل گر سر زلف تو نمی‌بویید

عدل سلطان گر نه پی جای مظلومان گشت — گوشه گیرد از ستمگر شیر بیشه طمع باید برید

بلبلی قصه هزاران خنده کل آمد باغ — تا نگریی نکویی یار نگشاید لب خندید

تیر محنت را نه آنم بر دل حافظ زدند

این قدر دانم که از شستش خدنگی در جهید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرف گل و بنوشید

صفیر مرغ برآید بطرب شراب کجاست — فغان که بلبل باغ از کمان بشد و رسید

ز فرق تا قدمش هر کجا که بنگرم — کرشمه ایست که دامن کشان همی گذرد

مگر ز غصه حکایت کند در طرق آداب — بر آن سرند که اصلا ز غم سخن نکنند

چنان ز گریه بنالم که زار و زفت رنجه — دگر ز دیده مریزم بیت و رقعت ننویسند

ضرار امد و ز ایلی ز ایل راه حرم — دریغ از آن همه عشق و از آن همه راه بدید

فراق یار مرا رنگ چون بنفشه بخواهم کرد — چرا که نوشش بگاه نخرند

مگو که عشق مبند و ایل راه قدم — دگر که راه نداند دریغ راه بریدند

عجب ز یاد عشق ار فروشی بیاراست — زبان بهم ز ان دشت شیر زر بریدند

زمیوه های بهشتی صدوق دریابد — اگر ز سیب زنخدان شاهدی نگزیدند

بهار میگذرد دادگستر ادریاب — دریغ موسم نوروز عشرتی نچشیدند

شراب خانگی ترس محتسب خورده
دراین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
بیار باده که ما مهتران نپسندند

بیار یاد آن خبر آشنا شنیدند — سر خدا که عارف سالک بکس نگفت

در حیرتم از این همه فریاد که می کشند — یار با کسی نبست محرم راز دهر کسان

دل شرح غم زهر که گویم که چه دیده و چه شنیدند

ار اهل حق بجویید رندان تشنه کام — کز کیمیا فروشی سالوس و زرق و شید

خسته شکسته بیایید بیشکن مشام جان — کز آن دیار بوی کرامت همی رسید

محرم دم اگر شدم زهره کو که دم زند — ور لب گشا نه ام ز بهر دم خموش باشید

هر صبح و شام لطف خدا بیشمار هست — هر شام گو مباش بر آن صبح بدمدید

از بهر خدا حق کسانی که در دلم — نیش ستم بخنده و نوش عتاب نوش کنید

ساقی بیار باده که ماهان نیامدند — کامشب دو هفت صحبت ما هم ز ما شنید

ما می بجام صبر کشیدیم و می خوریم — بس طعنها که بشنود چرخ از این صدا

با همه زرق و خرقه نه امروز میکشیم — صد ره بتر سیکده این ما جرا شنید

پند حکیم گوش نوا بست و عیش خیز — در خنده لحظه ای ز پس صبح صادقید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت از عتاب — سلطان من شنیده لم و صبر کرد شید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش و رشید یا نشید

حسب حالی نمی نویسم و شما میرسید — محرمی کو که در نهم بتو پیغامی چند

ما بر لب مقصد شمالی شوایم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشمی مرا زخم بسوزش دگل تلخ کند — وضعت وقت نهد دار و برش مرهمی چند

شد ز میخانه گلابت صلاح دل ماست — بوسه چند بیا میز بدشنامی چند

زاهد از گوشه رندان بسلامت بگذر — ورخرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب ما پیش بگفتی هنرش نیز بگوی — نقش خالت مگر از بهر دل عامی چند

ای دلارام خرابات ضرابات ماست — چشم انعام مدار ار نه بدانامی چند

پیر میخانه چو بخشش وقف بر اوباش کرد — ورنه حاصل دل سوخته باری چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کاتشی گاه نظر کرد گر نهانی چند

بدر از این وقت مرا دلغم آن نبود که نیست — ور بیالای چمانی از این دو نخورم در گیند

حاجب مطربم می‌زند بیخ بریدم مکن — ور برقص آورد آشم رودت بر نکند

باز بندان فلک شید آتو بمکوی دراز — زانکه دیوانه همان به ره بهبود نرند

هیچ ریحانی نشد آیینه چهره غیب — مرکز دره بالند در این هم نپسند

کلثوم ننه از عشق هر پیر و جوانی میپرسد — صبر از من بیدل نرود یا دل از اینجا

ماشاالله آن آهوی مشکین من از این صحرا — شرم از رخ چشم سیه دارد و بند بر نسبت

من خاکم که از ران در شوارم بر جوشت — از کاو سیه رنگم بر لب آب سرد و بلند

حافظ از غصه

متشو ای دل که بخواری زدی یار نخندد

تو نکو کار در چشم آمد کار از عدم بوجود — بنفشه از قدم او نهاد بر سر سجود

بنفشه جام مصور چو لاله باده بدست — بنوش عیش بیاد بتی بنفشه عذار

بیا بباغ و تماشا کن این دو رنگی چند — تو نگه لاله بر او و حدت آشکار نگر

بروز گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — وجوه عشرت جهان لیک بی ثبات بدان

ز دولت شاهد و گل عذار نسرین بوش — شراب بیغش و رامش کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بعهد نوشین باش — دل بهشود و ردی که ممکنات خلود

شد از نزول ربیعین چو آسمان زرین — زمین بامر میمون طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر مرغ در ایند بنفشه دارد رود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان نخار بن محمود

مه‌ا ران ز حریف شبانه یاد آرید — حدوث سبزه ملطاح یاد آرید
بوقت برخش از راه دامنه عشاق — بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف ابر کند جلوه در رخ سبزه — ز عاشقان نبرهو ترانه یاد آرید
چو در میان نهاد آورید دست بسیار — ز عهد صحبت ما رندانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است و یلک — ز همرهان سبکتاز یانه یاد آرید
بجه چه مرحمت ایکان صبر جلال — ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

اگر ز دم ز پیش مشعله‌ها برانگیزد — وز ار طلب بنشینم یکپیه برخیزد
دگر بهلگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد
دگر کنم طمع بوسه صدا دهنش — ز قهقه دهنش خرمشکر فرو ریزد
مرا مز قربه گه در زلف تو بر سنم — بسر آورد بر و بر خاک ره فرو ریزد

چو لوکش و چلاکان نمی‌پذیری — چنانکنند که بر شکم نخجیر نپذیرد
قرار در شب یلدا نمی‌دهد ظلمات — دلا بشیر دلی کز بلا نه هیبت گیرد
تو عمر خواه و صبر چون فلک بشیوه خویش — هزار بار بدین لاجورد نقش نگیرد

بر آستانه تسلیم سر نه حافظ
و بر بشیر و کنی رود روزگار بشیرد

ای روح سعادت بر ام ما فرشد — اگر تراگذری بر مقام ما فرشد
حجاب دار بر انداز رخ که از رخ تو — اگر ز دور عکسی کند بام ما فرشد
شبی دو ماه ملک از افق طلوع کند — بدو که پرتو رویت بر بام ما فرشد
ملک راکه ره خاکبوس این درگاه — کی التفات جواب سلام ما فرشد
چو جان فدای تو گشت خیال بر بستم — وز قطره زار لاش بکام ما فرشد
خیال زلف تو گفتا که جان بسیله بر — ز بن شکار فراوان بر ام ما فرشد
بنا بسید بر این در مرو بر ان فاتحا — بدو که قرعه دولت بنام ما فرشد
بیار گاه تو چون باز را نباشد راه — کی التفات جواب کلام ما فرشد

ز خاک فقر هالکه در دفتر فقر حافظ

نسیم گلشن جانم ز درش شام باد

پرانه سرم عشق چو از لب بگشاد — آن راز نه در دل بنهفتم هزار باد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — این جمله نگه کن برام در راه باد
دردا که از این آهن سیمین سر چشم — چندان به بیخ خنجر دلدار در جگر باد
صحاف تو تاج جهانگیر بر آورد — بسکشته دل زنده و بر بید مگر باد
هم درد دل عاقبتش راه بگیرد — این دلسوزه در خشک و تر باد
فریاد ز بازیر که مرغ نخجیر بسیج — پندار در دشت راه و بدام خطر باد
این نامه بر پیلقه که خمار خلابات — از بهر بهشتیش چنین خنجر باد
از زهد که زهاک سر کوی شما بود — هرزانه در دست نسیم سحر باد
از جان نه بهاست سیه لعل مگردد — طلبت اصل چه کنه بر کهر باد
بسیار تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دوستان هر که در افتاد بر باد
حافظ ده سر زلف تبانی دست کرشمه — بسیار طرفه حریفی است کشش لکن بسر باد

علی کاوه تراود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — نقش ها در خم هر دلق و ظلم افتاد
جلوه گر شد رخ او ز ازل این پرده نقاش — این همه نقش در آئینه اوهام افتاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
مهر سنجر ز خرابات نشین گشت ملول — این هم از دور زمان حیل فرجام افتاد
غیرت عشق زبان همه مستان ببرید — راز دار غم ما در دهن عام افتاد
خیز تا کشتی زر در لب زمزم بکنار — همره دردی کشان لایم احرام افتاد
ریز شیشه غم ما رقص کنان خواهم رفت — تا که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
از خم زلف تو ای خیک مدار از چین چین — وه که از چاه بر فرمانده در دام افتاد
چه شد ار خانه دل در هوس مهر بسوخت — کار ما با رخ ساقی دلارام افتاد
هر دمش با من مسکین ستمگر لطف دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بخود راه مجو — اهل دل در همه صورت بتماشا گه راز
فرد در زمره عشاق ز بهر علم — حلقه سودای تو در گوش من از روز الست
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

شراب عیش نهان خاص کار پاکان است
ز دیم بر صف رندان دمی و همه را

اگر ز جیب کشد دست صد هنر بیرون
ز فکر صبح مهوس چین بر جبین نکشد

ز انقلاب زمانه عجب مدار ای خواجه
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه پرکینش
رکابه سر جمشید و جنبت دارا

دلا که آب رخ ما ز کف بخواهد شد
وفا ز هیچ نرفت که خاک ما بخورد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
دلا که میدهد از خضر چشمه فرمان داد

مگر که لاله برآمد بپای خم یاری
وگرنه از گل بی‌خار کس ندید چنین

زدست مگذار جام لاله بی‌رخ یار
وگرنه دل ترازاین هم حریف دست نیابد

بیا بیا که نه این رنگ ماند و نه آن بوی
مگر ز سیم بنفشه در این خراب آباد

نسیم باد صبا این ز ما بیار بگو
نسیم باد صبا دولت بگو باز آید

رسید در غم عشقت بکار ما هیهات
وگر نه چشم زخم حوادث ایام بسیار

قدح بگیر چو حافظ بیانگ و نای رباب
وگرنه آید بر دستم طرب بسیار

زانکه چون عشق ز دست تو نیاید بیرون
دست بر هر چه زنی بر صفت دلبر ماند

پرنیان خط بر قسم صنع ظرافت
آدمی بر نظر آید خط و خالش با

شرمگین خجل از عارض چون شیر زند
شرم از خط خجل خوی سیاهش با

چشم از آینه دارد خط و خالش بگشت
لیم از لعبت بازیچه بر دوش با

هر که از کنج خرابی هوس درویشی کرد
جام جم از شرف این پیشه همه کاهش با

نرگس مست تو را گشته محیط دارش
خسرو عاشق صاحب کرم و بخشش با

کیست تا شه سوار خشم و حرم ره دزدان
بسته بند قبا و علم و کوشش با

بغلام آن پسر شهر جهان شاه حافظ
صلقه بندگی افکنده ز گوش با

خجلت آفتاب هر نظر با
زهره زهره خوبتر با

همه از روح بخش شهر تو با
سرشاهان عالم زیر پر با

ولی کو بسته زلف تو نباشد
چو زلف درهم و زیر و زبر با

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دیگر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بجان مشتاق رویت است حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش نوش یاران یاد باد

گرچه یاران غافلند از حال ما — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا — گوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته‌ایم — روز و شب آن گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

هر شب هزار غم بمن آمد ز عشق تو — یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

طرف کلاه شاهیت آید بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب درون ناصح من از تو شاد باد

دل خوش شود بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانت فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه سالها کنون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

عقلی که فتنه تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دل ربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار بیسکون باد

هر دل که نباشدش درون درد / از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / میتواند کرمش داد من مسکین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر پیوست بدو عمر خوش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / وار فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ثبت بنار طبیبان سازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صحبت معنی ز یمن دولت توست / که ظاهرت دژم و باطنت بژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / جمال طعنه بدبین بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو جز از چشم او سپند مباد

شعار گفته حافظ بشکرافشانی

که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بنفشه وش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

[illegible]

شکسته دار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری بناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی

شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در پایش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه نوشتم من و آن شاه سواران / پیکی بدوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت دام رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان خال و خطش دانه و دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

من و صلاح و سلامت کس از این گمان نبرد / که کس بزهد خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن پوشم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

مباش غره ز زهد عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که ثقه تو پاسبان نبرد

مشو فریفته علم قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بردارم / که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ

که تحفه کس در و گوهر بهجر و کان نبرد

هبل باد بهاری بسوی صحرا برد / باد بوی تو رسانید و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو بردارد دستش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می با لب تو دم ز روان بخشی زد / آب می آن لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش خوانی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانمرد که میزد رقم رد و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک / ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که بگوش تو رسد / نالها کرد درین کوه که فریاد نکرد

شاید ار پیک

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد خط مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشده کانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

فقیم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش بخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

جانا کرام سنگ دل سست مهر چست — تو کیش خدم شیخ تو خود اسپر فکن

ملک زنان بریزه حافظ در انجمن
بس نکته غیر از تو نداند بزن بگو

نقش امید بسته شد فالش خلاف شد — عالم پر دیگر بار و جوانب خلاف شد

از غوغای جام عقیق بنجم خلق دلو — چشم نرگس شقایق نعمان خلاف شد

این نقطه دل کشید از عهد هجر لام — تا بر که کس نبرده نشان خلاف شد

ای دل از عشق تا کی امروز فردا کنی — مایه شد و زیان کرد آنکه ضمان خلاف شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خرگاه — از نظر تا شب عید نرمضان خلاف شد

مطربا مجلس انس است غزلی خوان و برو — چند گویی که چنین رفت و چنان خلاف شد

گل عزیز است عیش خوش بشرط صحبت — و بسا فغان که از این در دو آن خلاف شد

از سر سجاده رنگین شدم خرقه مگیر — مجلس وعظ در آنست زنان خلاف شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اسکندریه
قدمی نه بود عیش در دو جهان خلاف شد

ستمگارا جرا خشید دماغ مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار ما بملک ری رفت و خط شورش — بغارت دل مسکین ما مدرس شد

بهوای لاله رخان چون صبا — فدای عارض غنچه و چشم نرگس شد

بصد هزار تبه ام می نشد ز دل کز تو — دگر هوس نکنم گر چه میر مجلس شد

خیال جام خمارت بجام لعل خورد — بجرعه نشی سلطان ز لطف او افسس شد

دو چشم از هوس روی همچو ماه تو شم بروز — تو زلفکی و بشبانگه مونس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — و طاق ابروی یار منش مهندس شد

ز گشته دور شراب بشفقان بمحو — و عقد نخجیر شاه و جم مجلس شد

لب از تشنج پر از کفر زهد ظرا — و خاطم بهوا داران که موسوس شد

چو زر عزیز بود صحبت شعر آری — قبول اهل بیان کمیاب این مجلس شد

زرا که میکده یار است غمان نبود
چرا که حافظ از این خانه رفت و مونس شد

یاری اندر کس نمی بینم یار یاران کجا شدند — مهتری گر از خرد آمد بحشمت از پیش شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یارم هست حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌آرد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / از آن قسمت که آنجا رفت زان افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرح این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

محال من همین باشد که پنهان عشق می‌سازم / کنار و طبل و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

بیا در صف بجانک چنگ می‌نوشیم / که کار ما ازین پس هیچ بی قانون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و زخم خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / بشد خراب جهانی ز غم تمام و نشد

درین هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

هرگز ابهر سبزت سرو هوا باشد — پای از ین دایره بیرون نهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت خیزم — داغ خواهی بر دلم سوی سویدا باشد

تو خدای کوهسار ندانم کجایی آخر — کز غمت دیده چو من همه دریا باشد

تو خدای آهوی مشکین زکجایی آخر — کز غمت روی همه چون صحرا باشد

ظل همت همه خوبان زلف تا بر سر ما — دانه در دام یه قرار دمی شیه لا باشد

از پی هر مژه آم از آب روان آبله — از تمنای لب جمله دهانش باشد

چشم دل فاهی از نظیره بر من آی و درآی — او دگر با ما علاقات نپسندا باشد

چشمت از ما رسم حافظ نپسندی آری

سر کلاهی صعبت از کس رعنا باشد

من و لعل شکر آلود این چه حکایت باشد — غالبا عهد ازل هم عشق نکایت باشد

من و شبهای تا قیامت نوله با دف و چنگ — افغان سر به آرام چه حکایت باشد

زلیه از سلسله بر نهد و نعره زنان — عشق کاریست او قوف ار چه نهایت باشد

بنده پیر مغانم و ز جان و دلم بر ما نر — پیر ما هر چه بگوید عین عنایت باشد

تا بغایت زده مینی نپسندی رستم — در نیستوری ما هیچ غایت باشد

زاهد و رع و نازم تو بستی و بینا — تا او در دلا زیبا که حمایت باشد

شعر از ین غصه بخشم و فقیه بهری نگیرد

حافظ از ست بجو شاعری حکایت باشد

بقد و موی همه کس صاحب غرض باشد — ای اب خرقه و سجاده آتش باشد

صبوح و ماکه رندو نحوی تشنه — شاه مشکش بکف و مست و خوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساغر زاری نگون نه دهر شعر حافظ — ای اب رخ و زنگانه بنقش باشد

خشت بهر گر همه تجربه اکسیر کنند — ناسیه روی بماند که زر و غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه — سیف بشد دل دانا نه شوشش باشد

دلی و دسمایه حافظ بر دانه فروش

کز شراب لعل نابش خوشش باشد

خوش است طلعت اگر یار زمی باشد — نه فی بیوزم و از شمع انجمی باشد

من ار نمی کنیدان نصیح دشنامم — که گاه گاه برانم دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر نه در پی او همدمی ز ما نرود

بیان شوق چه حاجت چو آتش غم دل — توان شناخت ز روی رنگ و زخم باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود بیرون — غریب پسر بود دل برگشته راه وطن باشد

بیت لسان الغیب زینت بخش شعر حافظ

چو غنچه پیش تو آنش چو بر دهن باشد

بی شعر خوش ابکیزد ذکر خط و خال و رخ دلبران نباشد — یک نکته ازین قصه بگفتیم و همین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود بدگهر — شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

هر گوشه نشینی زین غم خانه بگیزد — از خود بدر آید گر چین بر جبین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کو شاخ نباتی و او باد بدین باشد

این خرقه که حافظ دارد در رهن شراب اولی — کز بهر خدا بخشی تا رهن نباشد

سخن اهل دل است سخنشان نباشد — هر دردی بشنوی ز جزا نان نباشد

نان بخشد ای دریاب دریاب — هر دانه در صدف لوکه نباشد

عیشم دل است و می گل در دست یار — هر گل نباشد و یکر نباشد

یا پر عسل کرده جام ساقی — به بخت برگشتگان زر نباشد

با این شیخ و زاهد خلوت نه ما — شراب خور که در کوثر نباشد

بشهر اوراق لگر همدرس ما بد — هر علم عشق در دفتر نباشد

عجب زاهیت راه عشق کانجا — لگر سر نکند کسر سر نباشد

زمین بنیوشد و دل در شاهوار نبود — چنین بسته زیور نباشد

شراب پرچم ارم ده خدایا — هر دم می صبح در سر نباشد

بپرسید آن بت شیرین لبت — هر در بخت نه از زر نباشد

من از جان بنده سلطان اویم — اگر چه یار شر از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین رهنده و پرور نباشد

لگر گیرد خطا بر نظم حافظ — هر چیزش لطف در کوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

هر عقل که دست عشق بندد — جز نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبم ز حسرت دردا که از دهانت — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

در حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامتت شود زیب — هم سرو ناز روید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شصت دارد — کی این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد

آخر برسم که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس

و اسباب طرب تمام دارد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بکام دلبر دارد — لیکن شکنش از دو نظر کام دارد

ما دوستی و نظر بازان و تقوی — تا یار سر کرام دارد و

پروین زلب و وقت تیاش — در دور رسن که کام دارد

زلف سر همه شیوه های دستر — از چشم تو رام دارد

از گل رخ و زلف تو دلم شاد — در دوستی صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ اینجان

حسن تو دو صد غلام دارد

هر آنکو خاطر محزون بدست آرد — سعادت همدم او گشته و اقبال قرین دارد

حریم عشق جای هر گدا نیست — بیا گر این آستان بوسد و جانی در آستین دارد

دهانش شیرینیت ملک سلیمان است — و نقش خاتم لعل جهان زیر نگین دارد

چو بر می زین آید تو از غیرت بدین — و در زلفش تا تو انی بسی زیرین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و گدایان را — و در عین غربت که از همنشین دارد

بلا گردان جانش شاه عاشق پرور آمد — و چند خیرات از خود و از دوست کن بهر خدا حافظ

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — و صد جمشید و کیخسرو و غلام یکرنگ می خواهد

لب لعل و خط چون سبزه گرد عارضش بینی — بنازم دلبر خود را حسنش آن دارد که می خواهد

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بیا کاندر خم چوگانت چو حافظ سر نهد بر خط

بگویید شش و سفاهم گر آن چوگان چنین دارد

تبریزم که گوی سبقت ز همگنان ببرد — بهای عارضش خط سبز خوبان ارغوان دارد

غبار غم بنشید خورشید رخش بر رخ — بقای جاودانش داده و حسن جاودان دارد

خوشش حالت پریچهره که در هر گوشه صد مجنون — لیکن در نگاه کس که داند تا چه در زنجیر جانان دارد

قدح گیر ای حکیم از دست ما زان شعله عنبر — وز باد مزاجی خلقه است قیام هر زمان دارد

چو عاشق شدم و گفتم دلم کو هر مقصود — نه دانستم و این دریا چه موج و چه گران دارد

زخوف هجر و بیم رقیب نگران دارد — و از چشم بر او اشک ما همه ساله روان دارد

زسر دفتر دیوانیت بنگر محو و حیران شد — بیان سرگذشت شب نشینان و خلش کردان

بشکرانه ای دل ار همه عمر — و افتادگی در تا نیز و طاعت نتوان کرد

چو در ره تو نخجیر وش شوند زابنای دل — در کمند عشقت افتند گر چنین غافل

بیفشان چو حافظ بر خاک وصال اشک چون گوهر — وگر نه کی بخیر و فراغتی دست دهد غافل

چو دارم طرفه شاهد نازنین کز وفا و عشق — مرا کی به بود بغیر از درد او رازی در دل غافل

چه اقتضا بدین درگه ورا مسلطان را — درین درگاهی نیم و سر بر آستانی غافل

چه غم دیوار امت را گر حریفان مینوشند می — تو با سجاده رنگین کن گرت پیر مغان فرماید

مبند دل بحسن عارضی و خط و خال ای دل — که این باغ دلگشا بسی گل و ریحان دارد

چه غم گر خانه چشم رقیبان پر خس و خار است — تو بنشین بر لب جوئی و تماشا کن که سروی رفت

مکن در بادیه عجب خودی همچون صبا تنها — گهی با همدمان خود گهی با همدمان خود

مرو بی می بخلوت گاه زاهد ورنه دیوانه — کند هر لحظه با تسبیح و سجاده تقاضائی

مکن عیب ای حکیم ار حافظ می خورد گاهی — که آب زندگانی میدهد خضر پی فانی

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی — عزیزان این چه حالت است با من کاین چنین حالی

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

زچشم خرقه حافظ چه طرف بربندم — که صد گناه چو مژگان دراز دامن دارد

مطرب عشق عجب ساز نوائی دارد — نقش هر خسته دلی نغمه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش هوائی دارد

پیر ما گفت خطا بر قلمش نرود زنهار — آفرین باد بر آن خاطر خوش خوش باد

محرم دل نبود یار که این راز بگوید — فارغ از حال ما آن یار سفر کرده کجاست

از ملامت نبود واقف و زان پرسش خلق — آه از این طایفه بدعهد بی انصاف چرا

آن که خوبان همه دعوی به ملیحی بکند — در دعوی است دلیری بطلب تا چه کند

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اصل بود رحم کند یا نکند

نعره عشق بزد بر لب بام افروزش — شاهد روی کسی بین و تمنا دارد

خسرو دادگر و کشور و گنج و لشکر — نیست پیدا که چو حافظ بدعا یاد کند

وز زبان ترش ای دل دعا یاد کند

دل من هر دو ز دویت ز چشم فراغ دارد
وحوض و پای بسته آب رحیق لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
وین سر که گوشه گیر است ز جهان فراغ دارد

شب تیره چشم بر آرم ره صبح بهر لعلش
مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بقیه تا بدارم ره زلف او ز دزدم
تو سینه کم بهانه که چه در دماغ دارد

مه و شمع صبحگاهی ز دو دار هم بگریم
وز لب چشیم داری که بآب فراغ دارد

سر یک مگس ندارم بچه رو بروم بگویش
طرب آشیان عیبی بگذر ز زاغ دارد

سر درس عشق معقول دل اوست حافظ
وز نه خاطر عاشق نه هوای باغ دارد

کسی وصل یار هرگز بمراد دل نیابد
مگر آنکه جان شیرین بسر سر اجل نیابد

چو خاصه بر سر فرمان و سر طاعت
نهاده ایم مگر او بشفیع بر دارد

کسی بروی تو چون شمع گشت پروانه
وز زیر شمع تو هردم سر دگر دارد

بیا که بسر تو دست کسی نرسیده دارم
چو آستانه بر این در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده صافی
دلم که عادت دماغ تر دارد

ز باده مستی و از عیش چاره نیست ترا
دمی ز زمزمه عقل غافل خبر دارد

کسی ره ارز تقوی قدم بر فتراک
بعزم میکده این سبز رهگذر دارد

دل شکسته حافظ که جان بخاک هواست
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدایش در همه حالی از بلا نگهدارد

دلا معاش چنانکن که گر بغصه دهی
فرشته آبت بر وضو نگهدارد

اگر تو آرزوت وصل از نگهدارد
نصیحتی بشنو و بر سر نگهدارد

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوادار خط و خال و کاکل پر شکن دارم

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بربندید محملها

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بکوش و هیچ مپیچ از مشقت ایام

ز ما بجز سخن خیر نمی رود بگوش
ز ما بجز سخن خیر نمی رود بگوش

ز ما بجز سخن خیر نمی رود بگوش
ز ما بجز سخن خیر نمی رود بگوش

جان بخیل جاهان سیب جهان نیرزد — هر کس و این نیرزد آن هم نیرزد

با هیچکس نشاید رفتن دستان نیزم — با من خبر ندارم یارد نشان نیرزد

هر شب هزار درد است تا صبح بر جگر تیز — در دا که این مصائب شرح و بیان نیرزد

سر منزل فراغت شو تا نرفت دادن — ای ساربان فرو کش کین یار گران نیرزد

فرق جهان نیرزد با همت زنهاری — پیمانه زنهاری با فرق جهان نیرزد

چشم چشمه قسمت میخواند لعبت — بشنو که پند پیران هیچت زیان نیرزد

از راه خواندن ای ستاد کز نیکی پرهیز — صنعت گری است کیکن شوخ روان نیرزد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با گنجه باز گو که تاریخ نهان نیرزد

ای دل طریق نامی از من بتاب جانا — منت نهست در حق او کس این گمان نیرزد

گر خود قبیح شمرد احوال زار و پوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان نیرزد

کس در جهان نیرزد یک نیمه همچو حافظ

زیرا که همچو شاهی اندر جهان نیرزد

رو دشمن طبیعت تو ما نه نیرزد — پیش تو کس روی لیک به نیرزد

گوشه ابروی تو منزل جانم — خسته از این گوشه آنچه نیرزد

دیده ام از چشم دل چه توداری — جانب چشم تو اشنا نگاه نیرزد

رندان گدایم ده ای پیر خرابات — شاهی بشهر و نیمی نیرزد

تخم خوردی و خاشاک شیخی خاطر ناز — طاقت فریاد آواز خواه نیرزد

زهد خشک آشتی نکند با دل ما — لیک بدین داغ دلان کاه نیرزد

بوسه دهد شیرین بخون کسر شوی — هیچکه در این آستانه سایه نیرزد

تا نه کند باغ تو هوا دل من — آینه داری و تاب آه نیرزد

شرح غمت بر کس مگو پیش تو بشکفت — چشم دریده لعبت بنگاه نیرزد

حافظ اگر سجده تو کرد گو مکن عیب

کافر عشق از صنم کنده نیرزد

ای نعره خیز دل همه بر فلک رود — بر فلک ما نعره چکیم چه رود

ما در میان سینه همای نهفته ایم — بر ما اگر رود سر ما نیز هما رود

بر خاک ما نیاز نشانیم روی خویش — بر فلک ما رود اگر اشک ما رود

ساقیا آب حیات ده که شب دوش چراست
زان میی کز نفسش لاله بر سر کشیر چراغ
سیه آست آب حیات ده که بر آینه بگردد
کز خط و خال رخ ساقی ما هم زاید
خوش نشینی در کنجی از شر خلق بیاسای
کز پی شهر پر آشوب و فتن در قفا راهی

حافظ ملکی میکند و دیو مصلحت

خیر هو فیان

چو دست بر سر زلفش زنم تاب رهی
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رهی
چو ماه نو رهی ابروان نظاره
زنم بگوشه ابرو و در نقاب رهی
شب شراب خرابم کند بروز آری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رهی
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رهی
حباب وار چو قدح با تحمل آمد سر
کلاه دار و شیر انداز سر بر آب رهی
لبی که در دهنی بسط شکر افشانی
کسی ندیده که پیرامنش بخواب رهی
مرا و حلقه زلفش چنین که در بندم
مگر بتوبه و زنار و زر قیمت بازی رهی
دلا چو پیر شدی جهد کن که مقبول افتی
وگرنه هیچ ملک در جهان بشباب رهی

دولت از عشق سیه چون شد علی
پاس کم شو و در سرای شاب رهی

حجاب بسته تقوی فطانت از میان برخیز
خمش کن و دری نیله هیچ باب رهی

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرهی
این بحث با ثلاثه غساله میرهی
سرده و نوعروس چمن حسن تازه یافت
کار این زنان ضعیفه دلاله میرهی
شکر شکن شدند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که بهنگاله میرهی
طرز غزل بسین و طریق سوگ شکست
کین طرفه شیوه ره بمیکاله میرهی
آنچشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرهی
خرم دلی که عزم دیار عارفان کند
وز شرم رهی عوق لوزر اله میرهی
از زهد مرد بیشوه و دنیا و این عجوز
کمتر کسی رهد و صد اله میرهی
با صبا بری دهد از لب بشاشتی
وز ژاله باده در قدح لاله میرهی
خیز ساقی بساز و زر دیده در خوری
موی بهشته از پی لوک اله میرهی
حافظ رهش جهد بسلطان غیب دین
تا همچو بخش کار تو از ناله میرهی

خشت دلاه مرام از پا نظر نرفت — هر جا سر و نجوا شنید پا بسر نرفت

طمع دران لب شیرین بگردم آویخت — ولی چو پسته مگر از پا شکر نرفت

سواد نامه عمد بیره ام با شک شوی — و نقش خاک قلم هیچ کز نظر نرفت

دلا مباش چنین هر زنا کرده و هر جائی — و اسپ کار زپشت پرس هنر نرفت

سیاه نامه تر از خط کسی نمی بینم — چو من بچشم قلم چو دل بسر نرفت

ملک بچشم حقارت نگاه بر من زنت — و از بر شریعت پرس قدر زر نرفت

تو گر بکام رم و خلق عالمی دیگری — و فای ما طرف عهده من از تو در نرفت

بتاج هر هم ازنا میر و هیچ شهی — ز کبر از پی هر صیده چو شتر نرفت

من آنکه از همه سر دو عاشقی دارم — و دست در کمر کشی چو سپم زر نرفت

زفر چو با همه بیدلی خط در نفع هزار — چرا که پای سه زنف تو ام بسر نرفت

چهار پاره واول بیت حافظ زده

بشرط آنکه زغمزه شخص بر نرفت

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه بر کرد خرامید و طلک عشق نراخت — عین آتش شد و در خلقه بیچون در زد

غلغل چنگ بخواست و ز کجا تا بسرا — پرده عشاق بیک نغمه که بر مضراب زد

هر طرف بزمی بیاراست و بیا نمایش که راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود و غم بیغم زد

جان علی همه بر شاهد مقصود فشاند — دست در حلقه زلف خم اندر خم زد

حافظ از خاطر ما میل عشق نرود
و قسم بر سر اسباب دل خرم زد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — و آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — و شبی در بر ما لعل شکرخا میکرد

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خاک شود

گل بیمهری یار آنچه سر خار نداشت — و آرزو میکند امروز که دامان گیرد

قدر این نکته نگارنده نقاش داند — که بدیوار چمن صورت بیجان گیرد

چشم بیمار تو گر لاف مسیحائی زد — و ابروی خمیده تو بمحراب دعا

در خلوتگه ما سر ز حجاب آید بیرون — جام می و نقل حریفان بمیان آید

ای دل ار عشق بتان با تو سر یاری داشت — و ور نه با هر که نظر کرد ترا خواری داشت

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خاک شود

گل بیمهری یار آنچه سر خار نداشت — و آرزو میکند امروز که دامان گیرد

قدر این نکته نگارنده نقاش داند — که بدیوار چمن صورت بیجان گیرد

چشم بیمار تو گر لاف مسیحائی زد — و ابروی خمیده تو بمحراب دعا

در خلوتگه ما سر ز حجاب آید بیرون — جام می و نقل حریفان بمیان آید

ای دل ار عشق بتان با تو سر یاری داشت — و ور نه با هر که نظر کرد ترا خواری داشت

بر رخ چون مه تابان تو خورشید فشاند — دست در حلقه زلف خم اندر خم زد

جان علی همه بر شاهد مقصود فشاند — دست در حلقه زلف خم اندر خم زد

حافظ از خاطر ما میل عشق نرود
و قسم بر سر اسباب دل خرم زد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — و آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — و شبی در بر ما لعل شکرخا میکرد

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خاک شود

گل بیمهری یار آنچه سر خار نداشت — و آرزو میکند امروز که دامان گیرد

قدر این نکته نگارنده نقاش داند — که بدیوار چمن صورت بیجان گیرد

چشم بیمار تو گر لاف مسیحائی زد — و ابروی خمیده تو بمحراب دعا

در خلوتگه ما سر ز حجاب آید بیرون — جام می و نقل حریفان بمیان آید

ای دل ار عشق بتان با تو سر یاری داشت — و ور نه با هر که نظر کرد ترا خواری داشت

بر رخ چون مه تابان تو خورشید فشاند — دست در حلقه زلف خم اندر خم زد

در بیشه گر نبشته بر اسم اهل طمع
ما هم نوشته ایم بر اسم اهل طمع

ای بی نظر ره عالم در نیاز نه
عشق است حاصل اول بر نقد جان بنه

گر دست خیال شعر تو آهو درست کند
صد بار بر بنات تخیل بر آسمان تواند تاخت

عهد شباب و دور می و مجموعه مراد
چون جمع شد ز هر سه کسی را چنین دهند

شد زهره از سماع تو از غیرت عجب
گر بشنود ز تو نوا شر صد کارزو تواند ساخت

گر نوشم کاحوال ما بهر زمان دگرگون شود
ما یکدم از عیش دوران این زمان نتوان نشست

حافظ بجز قناعت گر زر نمی پذیرد
بیشه از کسی ندارد برما چه حاصل آید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی که دست در آن زلف مشکبار کنید

خصوص مجلسی که در او شاهد و سماع بود
زنهار شرط ادب را نگاه دار کنید

بیا که قصر دل بی تکلف آن بنیست
که هر دمش هوسی میهمان نگار کنید

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به جای ما دگران را چو ما شمار کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر این صفت باشد
که از معاصی خلقش زجر و منع کند

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو حلقه بکوبی ز هیچ در نگشاید

اگر طلب کند از می ز شما حافظ
مرو بشهر ببانگ و فغان و غوغا کنید

س

گر بمیرد کسی جاهت رهروان روا کنید
ایزدش بیامرزد و رفع بلا کنید

ساقیا بجام عدل بده باده تا گدای
غیرت نیاورد که بر ما جفا کنید

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر شما کنید عهد و وفا کنید

گر پنج نوبت ایدر و گر رحلت ای حکیم
نسبت بنکنج غیر و ایمان رها کنید

در کارخانه ره عشق و فضیلت است
وهم ضعیف رای فضولی چرا کنید

مطرب بساز نغمه و بگو پیام مرد
وان کونه زین ترانه سرایه خطا کنید

مارا که درد عشق و بلای خمار هست
یاد صبوح و نوش می صاف ما کنید

جان فشاندن سر مرو حافظ نغمه حیف
عیسی مریم تویی خیال مسیحا کنید

نخست موعظه پیر

سرو روان من چرا میل چمن نمی‌کند / همدم گل نمی‌شود میل بمن نمی‌کند

تا دل هوادار کو من رفت بچین زلف او / خوش سفری گزید از آن یاد وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویت لابه کنم همی ولی / گوشه گزیده است از آن گوش بمن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / وه عهدشکن نمی‌کند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دی گله زطره‌اش کرده‌ام از سر فسون / گفت که این سیاه کژ گوش بمن نمی‌کند

دل بهوای تو همدم جان نمی‌شود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ و ناشنیده پند / هر که را ترک سخن نمی‌کند

شعر

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

آنجا که یار من بشکرخنده دم زند / ای بسته کیستی تو برای خدا مخند

طوبی ز قامت تو نیارست دم زدن / زین قصه بگذرم که صدا می‌شود بلند

گر ظن نیک میبری

گر ظن نیک میبری ور طعنه میزنی / ما بنشینیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشته گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در هوای صحبت روی نکو مبند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنرا که جام صافی صهباش می‌دهند / میدانکه در حریم حرم جاش می‌دهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بمردم قلاش می‌دهند

از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز هر که وعده بفرداش می‌دهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی / کارباب عقل زحمت اوباش می‌دهند

حافظ که ترک جنت فردوس می‌کند / اندر حریم وصل تو ماواش می‌دهند

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد / مهری بدل از طلعت آن ماه درآمد

تا این مه افتاده‌ام گشته هوایی — ارکار فتد با رخ خوبان بر برآید
هیچ از نظر چشم ارزوی فلکندم — صد تیر بلا بر دلم از کس نخطر آید
لیفتره ده هر روزه از زهی بیرم — از روز دیگر در نظرم خوبتر آید

حافظ طلب وصل مکن گرد دیا خفر
از دخت غم هجر تو اپای در آید

نقد را بود آیا که عیب رکیزد — تا همه عمر دلبران پی کاری گیرند
مصلحتی دیدم و ترک شراب و شاهد و رکار — بگذارند و خم طره یاری گیرند
خشر کرشمه چون فکنند بگذارند — گر فلکشان بگذارد دو قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز نخجان نمودش — وین چنین میل حصاری سواری گیرند
یارب این رکاچ دلیران بخون — وین بتیر مژه هر گونه شکاری گیرند
نافع خیش شرم مزار و نهند بر گل — بلبلان بی سر و برگ ارزو خاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه وقتی که دست نگاری گیرند
حافظ ابای جهان بر اغم سکینان بیش — زان که توان به دکانی بکیرند

تمت دام ظله

خسرو اگر فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کسری و کهان عرصه میدان تو
زلف فتون طره شیشه پرچم تو — دیده و شیح ابر عاشق جولان تو باد
همه آفاق عطا صفت نوک تو — عقل کل صابر طغرا کش فرمان تو باد
جلوه طوبی حشمی از قامت تو — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو
چیرلات و نباتات و جمادات همه — هچه در عالم امرت بفرمان تو
همه آفاق کرفت و همه اطراف کشاد — صیت صلت تو و همچنه بکیهان تو

حافظ خسته بالطاف شاهنشاه توشه
لطف عام تو شفا بخش شاهنشاه تو باد

از سر کوی تو هرکو بملالت برود — زهد کاخر کارش بخجالت برود
سالک از نور هدایت بود راه برود — ورنه هر سی رسد کز ضلالت برود
لردی آخر عمر از پی معشوقه بکیر — حیف باشد که بطالت برود
ای دل بیدل رهکشته مشو لاابدی — وعده یار بود تا بر لالت برود
حکم مستوری و مستی همه در خاتم توست — کس نزیاد و از کنجه چالت برود

کاروانی که بود بر رقم حشر لطف خدا / به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی

بو که از لوح دلت نقش ملالت برود

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دلخوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه و مهر / در کمر ماه کمان ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاده خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه بدین کهگل کرد

نزدی شاهرخ دفعت شد امکان حافظ

چکنم بازی این چرخ مرا غافل کرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زده‌ام فال گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / تو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحی پر می کن / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کین قصه بیرون ز شمار آخر شد

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

مغبچه می‌گذشت راه‌زن دین و دل / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران من گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسون گری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

نظاره رصد فرودی عالم و قسم حرکت صبر پیک چو عزم عزل فرارانه شد

غزل

نه دل بر اله فقط کفر زلف یار شکست

دل بر اله در خشت خانه یار شکست

در خشت حسن نشان ره کام دل چو یار کرد نهال دشمن بر کنه و ریخ پشه آرزو کرد

چو مهلت خرلا تا بنفس آخر یار کرد نه در دم کشی جانا گران این مست خمار کرد

شب صحبت غنیمت دان دم از درد و کنار ما به کاشکی کند در زانب لبت دراز کرد

عماری دار لیلی را که مهر ماه در خم اوست خدایا در کشش آن زلف تنبیه که زار زار کرد

بهار عمر خواه ای دل و کرنه این چمن هر سال چو نسرین صد گل آرد بار چون ما بلبل هزار کرد

خدایا چشم دل ایشم قرار ده یا بیت بار نقش بفرما تا نشین نقش ره جانم قرار کرد

نگار ما که ای دل ده صفا با ما غم داری ده جام یکمیز در کشور و منی را یکبار کرد

دریغ بانغ از فضا احذا به که در پیرانه سر حافظ

نشینه بر لب جوی و سروی در کنار کرد

دلم خبر مهر مه ریان طریقی بر نمیگیرد زهر در میدهم پیشش و لیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو مدیث از خط و کو و نقش دیگر بجای ما یکی نقش دگر بنشین

بیا ساقی قدح پر باده از خمخانه بیرون کن عجب گر نشیر این رزق در و گوهر نمیگیرد

مرا این دل تمنای سر زلف تو هم دارد و پر مرغی و نشر بهانه بر نمیگیرد

ازل از دست بار ما ز خط یاد ما لعلت و غیر از نقش تو نقشی در این صحرا نمیگیرد

نصیحت گوی رندان نیز و هم گفتا حقیقت هست و لیکن بر نمیگیرد

میان گریه میخندم و چون شمع اندرین محفل زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه غوغا صبیه دلم کز هر طرف یارم چشمی هست و لیکن مرغان وحشی را از این وحشتسرا گیرد

خدا را ای نسیمی گر بیابی بر دیار او درود ما بیاور نامه را دیگر نمی گیرد

بر این شعر دلنشین حافظ عیب دارم

که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

بر این ساحل فتادم اگر آید که گردی از غمت بر دل ننشیند

بطرف جویباری می و چنگ بر آن نیم که بی او دم نزنم

همی رویم بشیراز با غایت درست بر مین چشم بسر می رود

پاپا که رخسار پرش تراز صفوان ش پرش جهان نرزای دل زهری اوکرد
چه شعله ناکه نرسید از دم جگرکه ما چو یار عارض نباشد خرمنی اوکو
بخیره خاطر ما میشر کس کلا نشد بسی شکست برفت شهری اوکو

سایر غزلیات منصوره بر طبق حافظ

چو آتش بجان ما شد نشستن اوکو

نه همه که چهره برافروخت دلبری داند نه هاکه آتینه سازد سکندری داند
نه هاکه طرف کلهٔ کج نهاد و راست نشست کلاهداری و آیین سروری داند
تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد بکنی و خواجه خود روش بنده پروری داند
و فا و عشق نه بازیست چون هوسناکی دلا نه هاکه تو خود را بصبر و سنگری داند
بباغ دل دیوانه را نه راه دهند و اوکه بکوی جنون رو نشیوه بری داند
سواد نکته دانش زخال و زلف مدان و قدر گوهر یکدانه تو کی داند
هزار نکته باریک تر زمو اینجاست نه هرکه سر بتراشد قلندری داند
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود و اکه در همه عمری نکیسکاری داند

بقیه دیباچه دیوان

بقیه دیباچه دیوان

چنان بمهر و وفا عهد استوار کند که هیچ کس بدل و جان چنین نکند
بجز وفا و مروت هزار عیب دگر بگیرد ار همه عالم بر او گمان نکند
بجز بلای محبت که هیچ دشمن دوست برای دشمن خود این بلا روا نکند
بجز بلای محبت که هیچ دشمن دوست برای دشمن خود این بلا روا نکند

شعر دلکش حافظ شیرازی

و بر گزیده لطف سخنوری داند

ملک بگیر تو و زر بخش تا بایکند بر و اجر و صد بنده و انلاکند
قاصد حضرت سلیمان و سلاب همش چه شود ار یکدلی دل ما شاد کند
امتحان کن و خدا را بچو ما لطف تو آلا کند
یارب این مرد دل آن خسته دلریش نواز و بر حمت نظری جانب فرهاد کند
طالب عشوه عشق تو نباشد هیهات تا دکاره چگیمانه چه پسند آید
لاجرم لعل تو از حرمت ما شعر شکرست سعر شاطبه چه جای شکر آداد کند
شاه بلا بسوی گدا بهر چه آید قدر یک ذره غم عمری و دارایی مال کند
ما بنجوم بمتوجه خواهر شیراز وقت و حافظ را بعذر آید کند

مولای دیگر با ارزشت برد بس بازنجوی و دست برد

نجم صحبت دیرین و مسیح محرم راز — یار مهجت حق آموز ما مباد

هزار نقش برانگیزد و بهم بزند — بر آستانه ی نقش نگار ما مباد

در نفع فاصله از هر کنار فرسنگی — در آن کشش نه هوای دیار ما مباد

دلا ز رنج حیوان مرنج و غصه مخور — که بهر کاظم امیدوار ما مباد

چنان بزی که اگر خاک پای کوی تو شد — غبار خاطری از رهگذار ما مباد

هزار پیک ز کاینات آرزو — یکی بکام دل بیقرار ما مباد

بوحشی حافظ در ترسم چو شرح قصه او

بسیج ناشده کاهگار ما مباد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — بنالم شبی و رفع صد بلا بکند

عتاب و ناز بر چهره ی شفاف بنشیند — دریغ آن گونه که تلقین صبر و خفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر خیزد — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق منم باده بده و مشکل خویش — چو درد در تو نباشد که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار خویش که او — گمان ببرد که نتواند و خطا بکند

ز بخت خویش طلب کام و هم ز چرخ ستیز — که هر که این نکند سعی ناسزا بکند

بوقت صبح ندانم چه بود عزم سحر — که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

بوحشی حافظ و بوئی ز یار خود دارند

ملک ولایت اویند و لشکر پریان — که از کمینگه ظلمات سر برون آرند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار مهربان که بود و دل ما چون آرد

نخجوانی و در این تنگ شکاری بکند

لشکر غمزه ی او دفتر و دل را یکسر — مرکش این مملکت بی سپهداری بکند

ما که ایم از نظر انداخته ی پرواز — کی شکاری بکند

لوگری و رزم طرب بی غم و غدر و دو جرعه دارد که در رفع خماری بکند

یا خدا یا خبر دوست تو یا مرگ رقیب — یا بزن چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

عشق کفر است و کند ملک دل و جان غارت — مالف غیب ستان ار نه که کاری بکند

حافظ اندر دل تنگ آی و کمر خدمت بند

گر ز دست تو بر آید که دلی شاد کنی

کز پی ات گردی گردم یا ما خدا داند کی

بر هوای سر کویت بدهم گوی کناری بکند

اول بنانگ چنگ و نی گوید بمن پیغام دی / وانگه بیک ته جرعه می با ما وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو شاید که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفت ششش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشی تندخو از عشق نشنیده است بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون گدایی خسته جان وصلش کجا یابد عیان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زندانش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد شاید مرا یاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه را بود اینکه

چه را بود اینکه زد در پرده مطرب / که می رقصند با هم مست و هشیار

شکند زر ار نبخشند آبی / زر و زور از میر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی جان ما شد / دل اندر دام و صید غدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مجوی از نقش دیوار

خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عقل کیمیاکار

ازین افسون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خداوندی بجای بنده گر کرد / خداوند از آتش نگهدار

بیمن دولت سلطان منصور
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

بل برگرفته بود ز ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزگار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از حال گفتش فلک و دور روزگار

رفوت سحر ز پیش من شمع صبوح رفت — از کس نشنید رونق شب افغان یار

دل در جهان نبست دمی بی وصال کس — زین غیض عام صفحه عرصه گاه کار

جز لعل جان بربت هزارم مراد کو — کان تیز بر ز شعله سان گهر نثار

خشم و ستیز تست خرم و خشم خسروی — یارب چشم زخم ز نازش نگاه دار

مرغ خوشسخن بنده که زیبا کرده — جام مرصع تو برین درش هزار

راز نجا ره پیچه پیش لطف کریم رست — بر قلب تا به پیش ره ثمر ست کار یار

رستم ز دار خشر عفی در عفا ملک — پیش شیخ و خرقه از نه شراب خوار

حافظ چو رشت رو ز ما و سیه طالعی نبرد
تا چاره ی خویش جوید از دست روزگار

ای سیه بختی ز خاک در یا ر یار — بر لاله زده ای دشمه دلدار یار

تا هبط کنم ز لطف نسیم تو شام — شمه ز نخجوان نقصر یار

بوی تو که خاک ما ز آن یا رسد عزیز — یا رب ز که پرسم که ز ما کیست یار

روزگار ی ست که من چیا تصور هم — میان قدسی همه کرد ار یار

نکته رو خنجر از در دهن یار بگوی — نامه خشم خود از خامه سر دار یار

کام جان تلخ شد از لعل شکر خند تو دوست — شرمی زان لب شیرین شکر بار یار

ز دی از زلف سکندر دوست بگو ای مژگان — بهر آسایش این نامه خونبار یار

خاری بیاکه از شیشه جان بار نست — خبر ز ما ز آن لب شیرین دار یار

شکر ایزد که تو در عشر تا ی مرغ چمن — با سیر نقش قصه هزار یار

دلی صد پاره بخواه از در ویشان رنگین — وانگهش بر ست و حواله بسر بازار یار

رحم از چه شد بخشر و حافظ مرتعش
ای سیه بختی ز خاک در یا ر یار

ز بوی عنبر سمنی نه روم بار دیگر — بخار زار ست زنهار تا نکنم کار دیگر

خرم از آن روز که با جمعه گلزار روم — نا زنم آب در میکده یکبار دیگر

معرفت نیست در ین قوم خدا را بسیر — تا روم کوه هر خود سلا بخیر دار دیگر

عاشق مطلب خاطر م از بنده زنهار — غمزه کوشش دلان طره طرار دیگر

حیف ز ان فرصت دولت که در ین مرحله — هر زمان هاتف غیبی ز پس پرده بیار دیگر

یار اگر خود دگی صحبت درویش بخواست — حاشر لقمه بردوم از پی دلدار دیگر

هر دوم از درد نبالم ز فلک هر ساعت — لشکر قصد دل ریشم باز آرد دیگر

ارسک سود کهم دایره چرخ لعبت — هم برت او در کشش باز به پرکار دیگر

باز گویم که دریغ آن دو قصه فطانت
غول کشته دریغ آید پسپار دیگر

روی بنمای و دیگر خصم از یاد ببر — خرم آن خان و همه کوی بلا ببر

ماکه داریم ز صحبت بطوفان بلا — تو پسیل غم و فارغ بر آسایش بر

زلف چون عنبر خاتم بهوا بر بهبات — ای صبا خاتم طمع این تحفه ارزان ببر

سینه گر شعله آتشکده فارس گرفت — هیه آب رخ دجله بغداد ببر

حشر میگفت بر کان سیاست بکشم — یا بب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

سخن ما گهه دین شده بجایی برسید — خود اگر مطلبی طاعت بستاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — ور نه هم نامه فارغ ز دلازار ببر

حافظ اندیشه کمی کن ز زمانه کی خاطر — برو از در کشش این نه دغا را ببر

ای خرم از

ای خرم از نسیم وصل رحمت الله از عشق — باز آله ریحت ثم بشر وقت سحر عشق

از نکهت گل شبنم وصبا نه میگیر — کانه عشق چو برق شد زود گذر عشق

در هر طرف نخیل جوانیش گیر است — زان رو عنان کشیده مه از نه سپهر عشق

این یک دم و دو صحبت دیدار غنیمت — دریاب کار را که نه بیند است کار عشق

تا کی مسیح و خضر حواب باد داد — بیدار کردهان و دلش آشیار عشق

دی در کنار لعبت و نظر همی نکرد — چا سود دل که هیچ نیارد ز کنار عشق

پیغمبر زمانه و رهم فرو نیاورد — رو در قرآن راه نهد در شمار عشق

اندیشه از محیط فنا چیست هر کرا — بر نقطه دهان تو باشد مدار عشق

حافظ تخم عیوی در صفحه جهان
این نقش ماند از قلم او یادگار عشق

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر انچه ناصح مشفق بگوید پذیر

بر در دوست جولان تمتعی بردار — و در کمینگه عزت بسی بگردد پیر

نسیم هر دو جهان بیش عاشقی بخری — و این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

شعر عشق و رندی بیاموز از حافظ ... که در این فن لسان الغیب آمد و ترجمان اسرار

بر آستانه میخانه گر رسی روزی ... ز خاک ما گذری کن که توتیای دل است

مرو به صومعه کانجا سیاه کار انند ... چو پا نهی منه الا که خانه خمار است

چو دست در کمر یار سیمبر باشد ... ز هر دو کون مرادش میسر است مدام

بعزم توبه سحرگه ز لعل یار بنوش ... که این گناه بگردن نمی برند کبار

نقش مستی نه چنان بست که هشیار شود ... هر که این نقش بیند بار دگر کار شود

بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ یاقوتی ... که از یک جرعه اش مستی کند هشیار مادر زاد

صلاح کار کجا و من خراب کجا ... ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چو دلبر جام می بر کف نهد یار ... بیک جرعه دهد صد خرقه را بار

ز ساقی بانگ نوشانوش می آید ... بیا کز بانگ نوشین تو جان آید

در پیاله عکس روی یار ما
ور نه می بی غش بود این نقش ها

گر چه ترک لب بگفت و قصد ما بی رحم بود
هیچ عاشق این گمان با دوست بد نگمان مباد

حال ما در فرقت جانان و ابروی چو قوس
جمله سهو از نقطه دایر گشت و کار از دست رفت

حافظ این خرقه پشم بگرو شراب
ای دل غافل نگر تا باز چون باشد جواب

حافظ این خرقه پشم بگرو شراب
ای دل غافل نگر تا باز چون باشد جواب

روی بنما و دلارامی ز جانم برگیر
پیش شمع آفتاب روز بیانی کودر گیر

دور لب تشنه ما بس دهد آب دریغ
بسته خوشه آبی ز رخ ما کشر بگیر

چنگ بنواز و رباب آر و بخوان عود بساز
آتشم عشق و شم عود و دلم مجمر گیر

ترک درویش بگیر ار بخوبی سیم و زرش
ور نه شیرین شکر از لب و خشش باز گیر

زلف چون عنبر خامش ز بنفشه بر ماه
ای ملک خط مطیع این خط از ما بپذیر

در سماع آی و زمین خرقه بر افشان بر رقص
ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوفی در ساغر افکن و ز پیاله صبر و زهد
سیم و باز و بر و سیمبری در بر گیر

حافظ گر باز تو کوه جهان دشمن باش
بخت اگر رو دی کند روی زمین بسپر گیر

میل خوش بکن ای ترک سرمست با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر

رشته گهر از دیده ما نشر دران بین چشم
گو نه ام زر خود و جشم شب و کنار تم پر گیر

حافظ از گریه کنون بزم و مرو عطر را
در پس پرده مجلس ترک سر منبر گیر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمت را رمقی بیش نماند

قلب پیمانه ما را ز بن آهن بر آر
بغمزه خال و رخش نقش بامن آر

در کنیسه رخ بتان بهر چه جلیپاست
زار بر و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غم هجران و غم دل پر شدم
ساغر می رفتگان را جوی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا فکنی
یا ز دوش قضا خط لا بمن آر

سنگ از راهم از چه عجب و جانب بخت
وز کرامات شهامت روزی بمن آر

دلم از صحبت شیخ و حرفا طر گرفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چشم پری تنم ز پیمانه شرم دار آخر
تو نیز ای همه لطف کن مرا دعای خیر آخر

منم یارب که جانان را ز لعلش بوسه میجستم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی مرا روزی چو گشت از عشق / بکوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و رو تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم بخواهد شد خراب ای دل / بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شیخی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیاید زان دیار آخر

بتی چون ماه نو ابرو می چون بوی پیش آور
تو گویی تا بیم حافظ ز ساقی شرم آر آخر

دی شب ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا پیش غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحمد و قصور است امیدوار / ما را شراب خانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه جهان / گویند ترا که باده بخور گو هو الغفور

حافظ شکایت

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه ساقیست گر نه حاجت نیست / کمال دولت محمود را بحسن ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چینی چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چگویم باز / ز اشک پرس حقیقت که من نیم غماز

برای سیکده عشق رخت در بندید — همان نسیم ز درج راه حجاز

چه فرشته بود که شاطه تصاحبت — که کرد در کمر خرشه سیه بر مه ناز

غم چه پنهان ز خسیسی فلک دون دنیب — دیت سینه ادبای کسینه محرم راز

علاجی ده بکارم رسید از غم تو — چان لبم خوان کرد و جز شبان دراز

غزل سرایی ناشیه صرفه نیرد

در نسخ مقام و خط بر او رد آورد

صبا بمقدم مه ای راح روح بخش بیار — کابت بلیل خشخاش فرو برکشد آواز

چو غنچه سر دهانش کی بخندان مانه — دل مرا که نسیم بهشت محرم راز

بهیچ در نرود هم بعهد این حصر درست — چو بعهد پیم از تو پرتو آیم باز

ثم زهجو و چشم از جهانیان بر دوخت — نوید وصل تو دادم جانم باز

به صلقه در زدم بر در تو از سر سوز — برای صبح وصال تو در شبان دراز

شب وصال تو از بخت خویش خواستم — دعا تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

امید قرب تو میده شتم ز بخت بلند — نسیم لطف تو بخواستم ز عمر دراز

زبوش صبر آزاده خرقه صبر خلق — ادرک چو شمع جفا ها رسد بسوز و بساز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بشبی که در آن کس آب نتوشد — وگفته اند که کس در آن شراب انداز

بیا بزاران مرکز که شکوه جمی — شرار رشک و حسد در دل کباب انداز

ز بس سیکده پر کشته ایم ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در سبوی ناب انداز

اگر بدست و خیالم تو نیز نصر کن — نظر بزین همی کشته خراب انداز

به بزم اگر تو شاب پیایم — ز رخ ز خمر کاهم رز نقاب انداز

مرا بسیکده روز و شام کار بساز — مرا بسیکده بر در خم شراب انداز

ز هوار چشم چو قطع کمان رسیدی تو
بسوی ما نه مخم ناوک عذاب انداز

هزار شکر بکام خویشتن باز — ز رخ صدف و ضعا کشته تا بام باز

ز هوره ان طریقت ره بلا سپرند — رفیق تا نیشد از پشت و دواز

غم چیست تا بدان ندهم دل چو می‌دهم — وز چیست تا نجویم چون می‌رود ز دست

چه شد بدین هوس که طلب کرد جام و خاک — وانگه ز خاک و خشت چنین خانه‌ها بساخت

بنشین بپیش و چشم مدار از من این سخن — ور چشم داری از من و از غیر چشم دار

پیشم مبوس و عارض گلرنگ ما مخار — ور لب رسید رشک مبر بر لب و دهان

ملکست زیر سایهٔ عشق و در جوار — دولت بدین بود ای خواجه شاد زی

نوای بندگی غلامی حافظ شیراز

دلی که غیب‌نمای است و جم‌نشان که مدام — ز خاتمش طلب ملک سلیمان کردم

ز خط سبز تو بر لعل میگون — دمید آبی و آتش در جهان زد

ز زلف و عارضت دوشم دو بیت — پریشان بود و مشکین شد سرانجام

ز زلف و روی تو هر شب مرا هزار نشان — بدست باد صبا می‌دهند و می‌گذرد

پریشانم ز زلف عنبرافشان — پریشان کن پریشان کن پریشان

بپیش آب حیوان تیره گردد — سکندر گر برد ظلمات را راه

حافظ خسته دلان را بجز از خاک درت — نیست فریاد رسی هیچ کجا فریاد رس

ستم از آن نرگس شهلا بتو هیچ نرسید — ساقیا می بده و خانه بدشمن بخش

مرکب ما ز ثبات قدم اهل طلب — گر چه در بادیه بسیار بلغزید بخفت

نازنینا عشق تو با جمله هیچ — عالمی تو به یکی وانگه هیچ

ای دل غمدیده حالت به شود — هان مشو نومید چون وقت خوش است

هم ز تست بغنوده جادو — هم ز تست بیدار بخت

یار سیه‌چشم من ترک شیرازی — پانیه‌ده صد دل بر هندوی سیه

حافظ خسته دریغ آمد — سیمکش را ز کف ساقی نه

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیش از آنم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبزی سر و برگ گل خاک مشو — تا ز رخسار چو سیماب بر آن خاک انداز

ملک این مزرعه و گاه شتابانه مچر — تا ز خرمن طلبی خوشه بسی پاک انداز

دل ما را که ز سودای تو شد چاک چاک — از لب لعل شفابخش تو تریاک انداز

غم دل شرح نتوان کرد با هر طوطی و بی‌سخن
پاک شو از دل و پس دیده بر این نقش انداز

با ربان نالهٔ خونین چو جرس می‌گریم
محملی نیست در این بادیه کاین راز انداز

چشم بگشا ز کرشمه که چه‌ها می‌بینی
وین قضا در پی آنست که چالاک اندازد

حال خونین دلان کس نگه یار نپرسید
از فلک خرده خرد و ز مه و خور باز

ترسم از چشم تو بر دستان
رنگ سرخ اگر دیده باز

هر که چون لاله کاسه گون نشد
زین حدائق بجز شوره بر باز

بسکه از پیچ و خم گیسوی تو
برش همی تا نگریده باز

بگشا دیده چو غنچه اگر
سا غر لاله گون بود بر باز

جز فسانهٔ خم شیر چو شد افلاک
سر حکمت بدا که کیرد باز

گر دیت آرزوست چشم حافظ
گر تو اندر بر بود بر باز

بر نیاید از تو شای لبت کام هم‌نشین
بر سر جام لعلت در دلی آرام هم‌نشین

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد

تا چه کرد آن یار با ما در این سودا بگو
در میان گریه خندان عشوه‌ها تا چند و چند

ساقیا چرخه زنان آب بر آتش بگمار
وز میان بگشا غل و خاتم هم‌نشین

از خط و خالش عنبر و کافور می‌دمد
نیمی ز هر کرشمه شمع نو بر افروزم هم‌نشین

پرتو رخی تلاوت خورشید و ماه کرد
سر چشمهٔ خجسته بدین خرگاه هم‌نشین

دور از لبت مباد که با ساقی و بت است
جرعه از جام و عیش کنم هم‌نشین

ای که فکر خط و خالش مونس جان و دل است
جان غمدیده بیاد دوم شیرین هم‌نشین

در تسلم آن خط قصه کوته کن حافظ
آب حیوان تلخ می‌گردد ز اسلام هم‌نشین

دلم ز حلقهٔ زلفش بشور انگیخت
در و غ وعده و قتال فتنه انگیز

فراز سرو سهی چنگ ناله بر انداخت
که لاله می‌نتوان دید و خنده بر لب جوی

بشکر آنکه تو چون از ملک بیخبر آمد
بخلد جام گلابی بکام ما ریزد

غلام نرگس مست تو تاج خسروی
نه آب جیحون در سر ساغر پرویزی

پیاله ریز که ناموس نیستی ما هست
در این مقام رضا شو ز هر چه باداباد

مباش غره به بازوی خود که هر ساعت
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
دمی ز دل ببرد هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهست بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهست بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی کنج خانقاهست بس
هوای مسکن مألوف و یاد عهد قدیم
ز ره روان سفر کرده عذرخواهست بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهست بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهست بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهست بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهست بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهست بس

دگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهست بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و از دو جهان
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگفتن خود از زبانش دوش
نکته‌هایی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که خموش
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که هودج بندش از ما صد سلام
بصدای کاروان بینی و بانگ جرس
محمل جانان بپرس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

من که قول ناصحان را خواهد می قول رباب / گوشمالی خواهد از دوران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن منشین که اندر سر عشق / شبروان را آشنایی هاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / در تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک او / از جناب حضرت شاهم بس ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا ننگم باد / زین گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشینی بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین نصیحت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش

از در خویش خدا را بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب رندان گله بی انصافست / طبع خون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان روشن شدم بی سر و سامان که مپرس

کس پی میکده ترک دل و دین نگشاد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه می کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده اینکه مگو آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم توست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خوشا دلی که ز دشت طلب ره آورد آرد — از شمع پرس قصه ما با هوا مپرس

هزار نکته ز عالم در آرد پیش مغ — یک سر مو نکته از درویش را مپرس

از دولت پیش و معجزه طرف مجو — بعد از من این خبر کمیت پرس

درد فراوان چو خوشت عشق — از من بیدل خوشتر کام دل مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ سرشک همچو گل از روی خود مجوی — در پای دوست ریز و خیر و جزا مپرس

مجمع خوبی و لطف است بخ بی‌همتا — نیست کس مهر و وفا چون ضیا بی‌همتا

دلبرم شاهد و مطرب صفت است بیا بزدای — بنشینم و در شرع نباشد بی‌ما

بس شگرف است بدین هجر شکرش می‌آید — گر چه هجر بگذارد شیوه چشم سیهش

در گرانخانه نوشته بنوشته خراج دل ما — خط گل شده بر برگ سمن چون خطش

یار دلدار من از قلب من بگرفت شکنند — بر در خویش بیاری خط بارهش

مهربان آن که از دوست نکوهش نکند — بر دو نیک سر به است ز هزار اندیشش

جان شکرانه کنم صرف گر آنجا یابد — صرف همه خط بعد آرام دلش

یار بی‌لطف مکن خنده که چون پسته هنوز — سینه پر نمک و چشم حسود خونش

گر چه از گردش افلاک خطا صورت بست — ور ز آفات فلک نیست بدان دانش

گر بدین شیوه سلیمی ز پی آهو رود — چشم دارم ز سلامی بر غزالان رامش

در معمای دهانش که دل و جان گم شد — نکته این است که هیچ این نه از آن پیدا نیست

گر دلم جز وفا با خط و خالش جوید — محترم دار در این طره عنبر بویش

عرض دارد ز درون شب یلدا بر دوست — هر که این آب خورد خضر بر او رشک برد

یا رب این نوگل خندان که لبش می‌بوسد — جای دلهاست مگر غمزه دلجویش

هر که ترسد ز بلا آینه عشق نزد — سر و دل به بلا و غم جانان ندهد

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بر نفس دلکش و طبع لطفش

لب گزان آب دهی تا همه طبعی شکر بار — معجز در شیرینی گفتار تو هم

لالای دولت سر بر و هر دم فصلی بیار — کوکبه بادت این عشرتی فرازی سرکاری خوش

عروس طبع را در زیر کرسی می‌نشانم — بحق آن شب‌های مرا به شعر نگاری خوش

شعر شیرین بیار تا بر تو افشانم نثار — وهم‌نشین بی‌ریا دلبر نازنین یاری

بنا میزد فلک را ما می در کاسه شکست — وین سقف بلند را چون طاق ابروی یاری

بغفلت عمر حافظ سپری شد ای ساقی — وشکر لله که خوش سر به آستان یاری

۱۸۱

ای همه شکل تو مقبول و همه جای تو خوش — دلم از غصه بیاد شکرخای تو خوش

هر چه بگذرد بر ما بی‌تو لطیف — هر چه سر زند از خلد بلای تو خوش

شیوه و ناز و شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابرو و قد و بر و بالای تو خوش

هم ملک با خیال تو در بستر و کنار — هم شب غم از غمزه و عشوه‌های تو خوش

در ره عشق سیلی فنا شیب گزید — لقمه‌ای خاطر خود را به عطای تو خوش

در پیاله طلبی گر چه ز هر گونه خطاست

میر حافظ پیدل تو بلای تو خوش

صوفی گلکن و مرقع کار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهر در سر آهی خشک نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

سالم ز شر عالم و فارغ ز خلق شو — خرم بگوشه‌ای و دمی کامگار بخش

یارب بوقت گل که نه بندد عفو کن — وین جرم را بسرو بر و بر جویبار بخش

ای آنکه ساغر طرب مقصود بصه — زانرا بجرعه‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را بچشم تری شب نیز — هان بهر لطف خرده مگیر بار بخش

ساقی بیاد نرگس مست تو یک سبو — کو جام زرنگار فلک را خمار بخش

زهر کرشمه‌ای بحریفان نمی‌خرند — در صومعه بخرقه پشمین بهار بخش

بخیال کرخ روزی صحبت مل پیش — بر خمار خارج آن سبزه نیل پیش

ای دل اگر نه نقش ارژنگ آرزو کنی — مرغ زیرک چنین هرام شد تا دام پیش

با چنین زلف و خشر از نظر ما چرا رمی — ها که حمله نمی‌بری و در عقب ما میش

حافظ از لشکر غم تا به کی اندیشه کند — وین چنین با سپه عشق دلارام پیش

MUL 56

زیر عالم نور را با مصلحت بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازنینان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده گران جور کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که بر کوچه معشوقه ما می‌گذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ولی — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی خام ازین دست که کج کرده کلاه — بر و جام دگر آشفته شود دستارش

تم تم تم
تم تم
تم

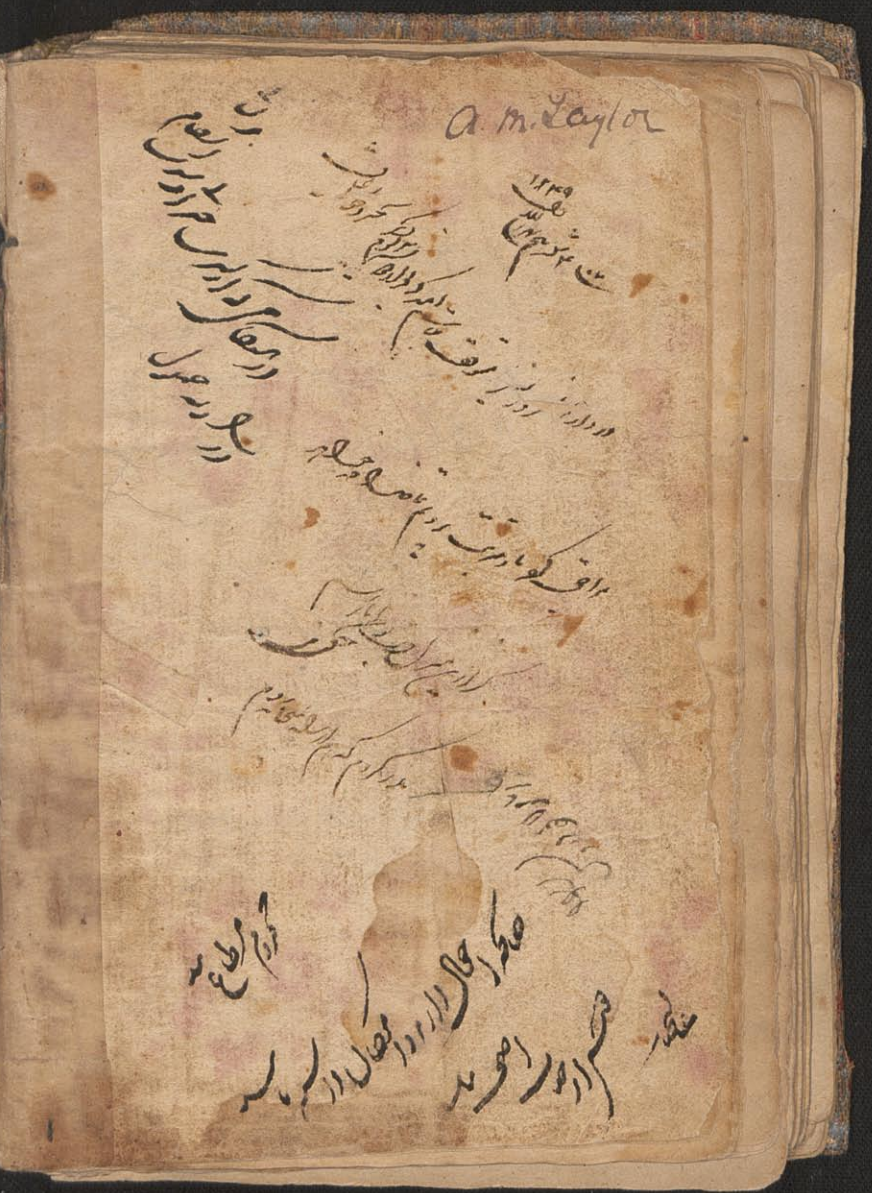

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1832?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23272

File Description:
[Dvn-i Hfiz]